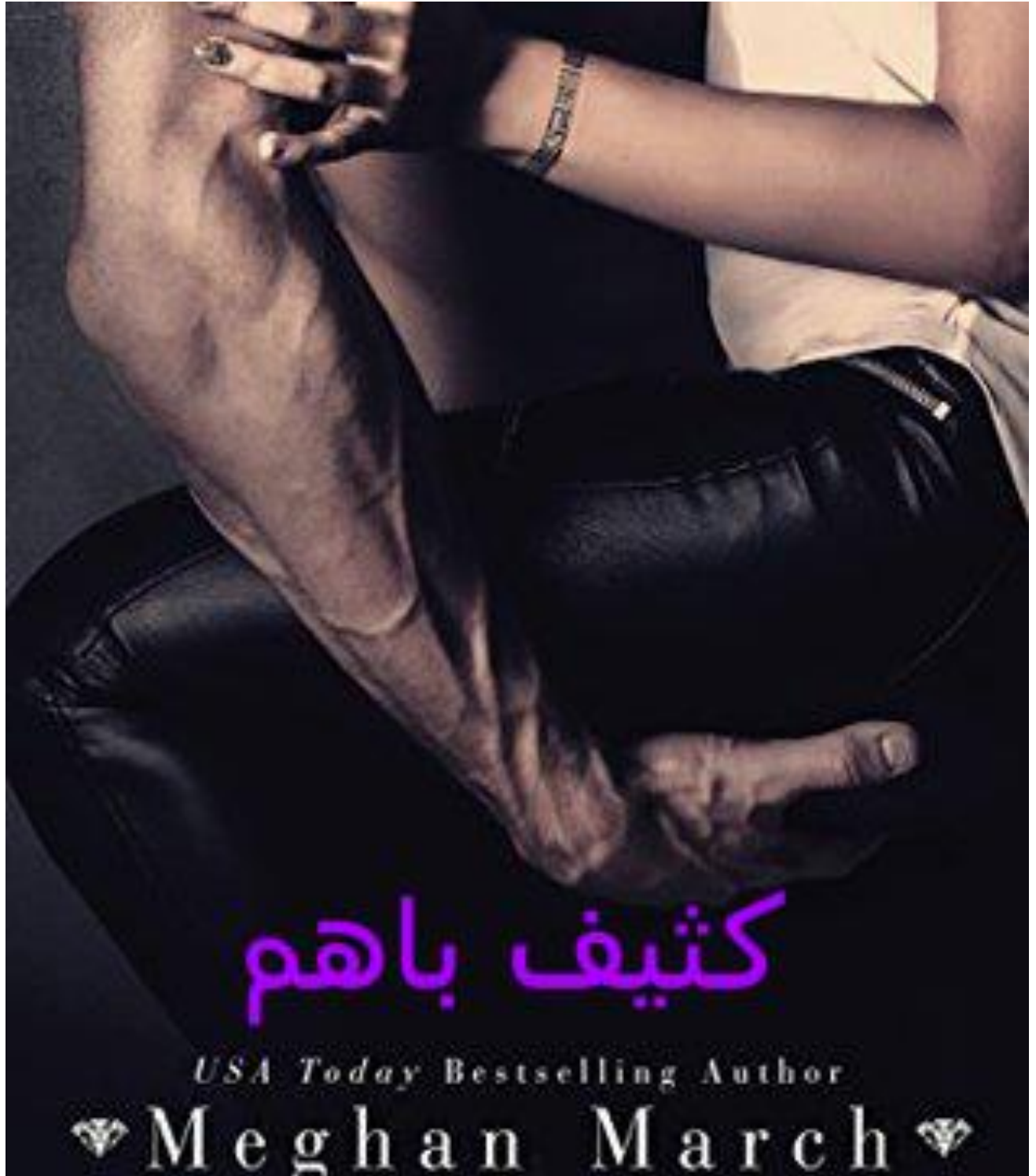




درباره این کتاب

همسر من.

وقتی این کلمات رو میگم دوست دارم.

اون مال منه. اگه فکر میکنه نمیرم پیداش کنم و برش گردونم به جاییکه تعلق داره، باید با یه واقعیت رو در رو بشه. چون به طور کثیفی میجنگم تا به پایان خوشی که لایقشه برسونم.



کثیف با هم کتاب سوم از سه کتاب میلیاردر کثیف، و لذت های کثیف هست که داستان در این کتاب به اتمام میرسد.

هالی

تو گلد هون، در کنتاکی جلوی چراغ قرمز چشمک زن منتظرم تا نوبتم بشه. قبل از پیچیدن تو پمپ بنزین، به سمت چپ میپیچم. اولین باره که تو عمرم بنزین میزنم. حتی ارزونتر هم هست. ماشین پونتیاک خیلی هم بهتر از فریو 1988 که میروندم نیست. تو این شهر، برجسته نیست، ولی چیزیه که نیاز دارم. قبل از بیرون اومدن از ماشین، عینک افتابی و کلاه میذارم سرم.

همونطور که انتظارشو داشتم پمپ قدیمی، و اونایی که دکمه اشونو میزنی تا پر بشن. با مدل های جدیدی جا به جا شدن. چه بهتر، احتمال اینکه با بقیه ارتباط برقرار کنم و شناخته بشم رو کم میکنه. کارتمو میزنم و پمپ رو برمیدارم تا بنزین رو بزنم. وقتی به ناشویل برگردم، میرم ماشین رو عوض میکنم. به ندرت وسایلمو رو عوض میکنم.

با اینکه قرار داد رکورد میلیون دلاری رو تو کانتیری دریمز بردم، بازم مقادیری که میبینم خنده داره. البوم ها؟ برای تولید خیلی گرون هستن. و از اونجاییکه من به طور اجرایی پول میگیرم، بعدش برای کاورها هم هزینه میشه و چیزی برای تو خونه نوشتن نمیونه. ولی همونطور که فروش بلیت من برای طرفدارام بالا میره، این به طور اتفاقی عوض میشه.

ولی الان هر قرون رو دارم نگه میدارم چون نمیدونم کی قراره جیبم خالی بشه. از وقتی که با میلیاردر کریتون کراس ازدواج کردم هم خیلی عوض نشده. افکار درباره شوهرم درونم جوونه میزنن، همراه با مقدار یکسانی از حسرت و عذاب وجدان باورم نمیشه، دوباره ترکش کردم. صبحی که بیدار شدم و زدم بیرون.

نمیدونستم داشتم به چی فکر میکردم... ولی اگه از اون پنت هوس نمیزدم بیرون، احساس میکردم یه چیزی درونم میشکنه. باید از شهر میزدم بیرون، میدونم که یه احمقم. نمیخواد کسی بهم بگه خودم میدونم خودم رو به هر اسمی تو کتاب صدا زدم. رسید رو میگیرم و میذارم داخل جیبم، و قبل از سوار شدن پمپ رو میذارم سر جاش.

کلیک.

دوباره میزنم.

کلیک.

لعنتی. یه نفس عمیق میدم بیرون و پیشانیمو میذارم روی فرمون. این سرنوشته. خیلی مطمئنم. برای زنایی اتفاق میوفته که شوهرشونو نه یه بار، بلکه دوبار بدون توضیح دادن ترک میکنن.

لعنتی. خیلی دلم پارتی میخواد، ولی الان وقتش نیست. کیمو میندازم رو شونم و از ماشین پیاده میشم.

اینجا سابقا خدمات بیشتری داشت، ولی وقتی من شروع به یادگیری رانندگی کردم تمومش کردن، نه اینکه به خاطر خدمات لاکچری دو قرون بیشتر پرداخت کرده باشم. کلاهمو چک میکنم ببینم اوکیه قبل از اینکه وارد پارکینگ کوچکی بشم که مامورین ایستادن. جفت درها بسته ان، احتمالا به خاطر وزش باد. در شیشه ای دودی رو بازی میکنم و وارد اتاق انتظار میشم.

Creedence Clearwater Revival اونقدر صداش بلند که فکر میکنین روی استیج ایستاده.

اون دیوارهای چوبی رو که یادمه با دیوارهای الماس فلزی که رنگ ابی داره عوض کردن. پمپ بنزین هم قطعا از آخرین باری که تو شهر بودم یه دستی بهش کشیدن. زنگ رو میزنم ولی با صدای بلند گیتار شنیده نمیشه. به قدر کافی به ccr گوش نمیکنم. هیچ کارمندی این اطراف نیست.

تصمیم میگیرم خودم اوضاع رو بدست بگیرم و برم به سمت دری که ختم میشه به گاراژ. داخل، بوی روغن و بوی پلاستیک، خیلی هم ناخوشایند نیست ولی واقعیه. تاریکه و منم عینک رو درمیارم و میذارم روی کلاهم. به مردی که خم شده توجه میکنم، داره اچار فرانسه رو میچرخونه. لباس کار تنشه، تیشرت مشکی گرم که چهار شونگیش زده بیرون.

«سلام، میتونم ازتون یه سوال بپرسم؟» صدام جوری میپیچه انگار دارم اواز میخونم. فریاد میزنم. «سلام.» بازم جوابی نمیگیرم. اتاق رو چک میکنم، ضبط صوت رو میبینم و میرم سمتش. دکمه روشن/خاموش رو میزنم و اهنگ نصفه قطع میشه. اون مرد سرشو بالا میاره و به ضبط صوتی که ساکنه نگاه میکنه. «چه اتفاقی افتاد؟» نگاهش به من میوفته و خیره میشه و میگه، «تو دیگه چه...»

«ببخشید، ولی صدای منو نتونستید بشنوید.» برمیگردم تا باهاش کاملاً روبرو بشم، چند قدم میرم نزدیک تر و سعی میکنم دوباره عذرخواهی کنم، ولی شناسایی انجام میشه. «لوگان برانتلی؟»

چشمای نازک شده اش گشاد میشن. «هالی ویکمن... خیلی وقته ندیدمت.» ابزاراشو میذاره تو جیبش و با لباس کارش دستاشو پاک میکنه، به نظر میاد میخواد دست بده ولی بهش نگاه میکنه و اخم میکنه.

«یه لحظه صبر کن.» برمیگرده میره یه گوشه اتاق. بوی مرکبات و آگروز پخش میشه و من متوجه میشمقبل از دست دادن داره دستاشو تمیز میکنه. نمیدونم عصبانیم یا خوشحال. بعد از تمام این ماجراها، لوگان برانتلی در مقایسه با اونا پسر بدی نیست. قبل از پسرای دیگه به این پسر علاقه داشتم. گرچه، هیچوقت با اون چشم بهم نگاه نکرد. چن سال ازم بزرگتره. بدجور تو محصولای کامارو رشد کرد، همیشه کنار دخترای متفاوت مینشست. زیر توجه اش بودم، تا وقتی که بعد از دیپلم از شهر رفتم.

اصلاً نمیدونستم برگشته و بعد از چند سال چقدر تغییر کرده. دست شستن رو تموم میکنه و برمیگرده، و بوی پرتقال میده. «با این وسایل ماشین های اینجا، تو این پارکینگ چکار میکنی هالی ویکس؟» این دفعه اسم هنریم رو میگه، و گرمای عصبانیت روی کردم مشخص میشه.

لبامو لیس میزنم، رادیومو روشن میکنم و صداش رو بلند میکنم و اهنگ های کانتری پخش میکنم تا منو از هر فکری که به کریتون مربوط میشه دور کنه، و چه واکنشی نشون میده وقتی یادداشت رو پیدا کنه.

صدای درونم میگه این دفعه مامانم قراره برام چیزی بنویسه.

«هالی؟» لوگان منو به زمان حال برمیگردونه.

« ببخشید ماشینم روشن نمیشه، داشتم بنزین میزدم، بعدش برگشتم تا سوییچ رو بزنم. بعدشم هیچی، کلیک ولی باز هیچی. » وقتی دهنمو میبندم اون غرولند میکنه، انگا میفهمه که من یه احمقم.

« یه کلیک، چه سوییچ بدی. » سرشو میاره تو ماشین تا یه نگاهی بندازه، شاید؟ « این روزا اینو چطور روندی؟ میتونستی تو یه لکسوس باشی. تو همیشه از دخترای اطرافت با کلاس تر بودی. »

ابروهای میپرن بالا. « من؟ با کلاس؟ » لباس های دخترای راهبه هایی که دختراشون چند سال ازم بزرگتر بودن رو میپوشیدم، و از مغازه ای که اجناسشون تخفیف خوردن خرید میکردم. شاید داره اشاره میکنه به اینکه موزاب پوشش سینه و باسنم بودم. با دیدن به پونتیاکم چه فکری میکنه؟ من این ماشین رو میخوام بذارم کنار، هنوزم همون هالی هستم که قبلا بودم. نه درخشش ناشویل منو عوض کرده، نه پول کریتون که چند هفته ازش گذشته. چشم لوگان هنوز روی منه. « اره تو همیشه همین بودی، شاید من راجع به لکسوس اشتباه میکنم. » اشاره اش به پول کریتون غیرقابل اجتنابه. نمیدونم چرا اینقدر تحت تاثیر قرار گرفته. شلوار جین کهنه پامه. یه سویشرت ابی که تا بالای پاهامه. یه ژاکت چرم کوتاه مشکی، با بوت های کوبویی و یه کلاه که کسی منو نبینه.

« نه بلنتی، نه لکسوس. » گرچه کریتون یه راننده برای ماشین لکسوس داره. مال من که نیست، شایدم بنتلی رو بسوروزنم تا خاکستر بشه.

شونه هاشو بال میندازه. « خیلی خب. بیا بریم ببینیم چکار کنیم. » دنبالش میرم و نزدیکه از پشت بهش بخورم وقتی جلوی پونتیاک میایسته. « زن لطفا بگو که این ماشینت نیست. »

« ببخشید که طبق استاندارد هات نیست. » سرشو برمیگردونه و به من نگاه میکنه. « در اصل طبق استاندارد های تو نیست، مشکل اینجاست. »

شونه هامو بالا میندازم. « زندگی با شکوه همیشه اونطور که فکر میکنی پر زرق و برق نیست. » یه چیزی زیر لب من میکنه و من متوجه نمیشم اصلا ولی یه چیزی شبیه بهانه و عذر برای شوهره.

دستشو میاره جلو و میگه کلیدا و منم بهش میدم. قبل از اینکه تو ماشین جا بشه باید یاد بگیره چطور روی صندلیش بشینه. وقتی سوییچ رو میزنه و استارت میزنه هیچی نمیشه، نه صدایی نه چیزی.

« درسته مشکل داره. باید یه استارتتر جدید سفارش بدم، ولی زودتر از دوشنبه نمیتونم، شایدم سه شنبه. »

فکر کردم تا پنج شنبه طول میکشه، ولی موردی نداره. « اوکی. » از ماشین میاد بیرون و میگه. « خوشحالم که به یه دختر کانتتری کمک کردم. جانی رو از پمپ بنزین صدا میزنم تا کمک کنه درش بیاریم. »

« متشکرم، جدی میگم. حداقل نگرانیم کمتر شد. جز اینکه چطور برم به خونه مامان بزرگ. » جمله اخر رو ذهنی میگم. از این روز خسته کننده خسته شدم. میر تو ماشین و وسایلمو جمع میکنم و کیفمو میندازم روی شونم و در ماشین رو میبندم. لوگان دستشو میاره بالا مثل یه علامت ایست. « داری چه غلطی میکنی؟ » بهش خیره میشم. « میرم خونه مامان بزرگم. »

« پیاده؟ »

« خیلی هم دور نیست.»

« هوا خیلی سرده و حداقل پیاده سه مایل هستش نمیتونی پیاده بری.»

به خاطر این حرفش مو به تنم سیخ میشه. خدای بزرگ، خودت منو از دست این قهرمان ها نجات بده.

« نمیدونم به خاطر من گفتی هوا سرده تا برام تصمیم بگیری یا نه، ولی هر کاری دلم بخواد میکنم. متشکرم.»

« هالی، مسخره بازی درنیار.»

دیگه از عصبانیت داغ میکنم و تمام عصبانیت های قبلی از پنجره میزنه بیرون. « دیگه مرید رو نمیخوام که بهم بگه چکار کنم یا نکنم.» صدام وقتی حرفامو تموم میکنم بلندده.

« وای... عزیزم اروم.»

« حتی... »

دستاشو میاره بالا سرش. « عزیزم اگه بخوای من میرسونمت.» میدونم وقتی موافقت کنم عصبانیت تموم میشه.

« باشه. ممنونم.»

کیفمو از دستم میگیره و مخالفت نمیکنم. مثل سگ خسته ام و فقط میخوابم بزم خون مامان بزرگ و چند روز استراحت کنم. با ماشین لوگان از پارکینگ میایم بیرون. صندلی هاش خاکستری تیره ان. بو تازه ای میده و تو این ماشینی که تازه صدا زدم دنبال تهویه هوا میگردم ولی بدونه هم پیدا نمیکنم. وسایل الکترونیکی به نظرم حدیدن. لوگان بنتلی این روزا خوب داره زندگی میکنه.

رادیو رو روشن میکنه، یه کانال کانتری البته و میره سمت خون مامان بزرگم. حرفای ذهنی انجام میدم، باید پائین اون چراغ قرمز چشمک زن تو اون چهارراه. این خدماتی که به مردم گولد هون، کنتاکی میدن خیلی هم خلاقانه نیست، مرکز شهر رو با چهارراه اشاره میکنن. دی جی که تو رادیو حرف میزنه وقتی اسممو میگه توجهمو جلب میکنه. آخرین تک اهنگم پخش میشه. تمام کاری که الان میتونم انجام بدم یه لبخند کوچیکه.

لوگان بهم نگاه میکنه و توقع داره یه چیزی بگم، پس اولین چیزیکه به ذهنم میاد رو اروم میگم. « حدس زدم مال خودمه وقتی اولین باز تو اژانس رادیویی خوندمش.»

لوگان سرشو تکیه میده. « این ماهه. همیشه اهنگ های تو رو پخش میکنه، نه چیز دیگه ای.»

« اوه.» این کلمه لرزون بیرون میاد.

از تو ایینه راننده نگاه میکنه و میگه. « همیشه میدونستم خودت یه کاره ای میشی.»

« خوشحالم از اینکه از موقعیتی که داشتی استفاده کردی. حتی با وجود اینکه تو رو از دسترس دور کرد.»

واقعا با موقعیتی که داخلشم تحت تاثیر قرار گرفتم. برشگتن به گولد هون، تو ماشین لوگان برنتلی نشستن، نمیتونم جوابی براش پیدا کنم. ظاهرا برای لوگان مهم نیست، چون ادامه میده. «خب، بگو ببینم اینجا چکار میکنی؟ انگا خیلی خسته ای.»

یه لبخند میزنم و ابرومو بالا میبرم. «فکر کنم گفتم خیلی خسته ای.»

میخنده و نگاهش رو حواسش رو میدره به رانندگیش. «خسته که به نظر میای، ولی یه شوهر کم داری.»

دستمو میارم بالا و کف دستمو میذارم روش صورتم. اینجا، تو کنتاکی خیلی عظیم به نظر میاد. بهش میگم، «فقط به استراحت نیاز داشتم. نیاز داشتم از چند تا چیز دور باشم.»

لوگان دور میزنه و میرسه جلوی خونه مامان بزرگ، بعدش از روی صندلیش رو میکنه به من و میگه : «فکر میکردم اینجا آخرین جاییکه میخوای بیای.»

داخل این خونه میلیون ها خاطره منتظر منه، و خرابکاری های مامان بعد از وارد شدن به این خونه و اجناس با ارزش مامان بزرگ رو دزدیدن. یه نفس میگیرم. شونه هام میان بالا و بعدش میان پائین. «فکر کنم وقتی تصمیم میگیری از یه جا فرار کنی، طبیعی ترین جاییکه که میتونی بهش پناه ببرید ریشهته. فقط نه ماه نبودم، ولی خیلی عوض شده. یه پسر و زندگی بزرگتر میخواستم که داشتم.»

قبل از حرف زدن فکر نمیکنم، افکار واقعیم رو نمایان میکنم. «ولی خیلی بزرگ شده، دیگه نمیدونم کی هستم. فکر کردم اگه برگردم اینجا، میتونم جوابی که هیچکس نمیتونه بهم بده رو بگیرم.»

«فرار کردی؟» از پرسیدنش تعجب نمیکنم. «داستانش مفصله.» در ماشینو باز میکنم و میپرم بیرون. جلوی ماشین لوگان رو میبینم که کیفمو تو دستشه. تا جلوی چراغ بنفش خونه مامان بزرگ باهام میاد. قبل از مرگش اون رنگ رو تو تابستون انتخاب کرده بود. همیشه حق با مامان بزرگ بود. شاید برگشتن به اینجا کار درستی به این دلیل که میتونم عقل و راهنمایی رو اینجا پیدا کنم. قفل در رو باز میکنم و در رو فشار میدم، گرد و غبار تو هوا پخش میشه. فکر کنم مامانم از ترس اینکه بیوفته زندان یکم گردگیری نکرده. لوگان جلوی در کیفمو میذاره زمین، یه قدم میره عقب و من میرم داخل.

«بابت رسوندن و ماشین ممنونم. وقتی ماشین آماده شد میتونی رو گوشی مامان بزرگم پیغام بذاری.»

«قابلی نداشت.» دست به کمر ایستاده، و من هیچ ایده ای ندارم که منتظر چیه.

در رو پشت سرم میبندم که لوگان میگه، «ساعت هشت آماده باش.»

«چی؟»

«شنیدی؟»

«من... چی؟»

«تو برگشتی به ریشه ات هالی، حالا بذار من اشناات کنم.»



هالی

وقتی زیر پتوی تخت قدیمی ام و ساعت رو کوک نکردم، به خودم میگم قرار نیست که برم. به خودم گفته بودم قرار نیست برم تا وقتی که صدای بلند زنگ که ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه زنگ خورد. به خودم گفتم قرار نیست برم و بالش رو رو گوشام میذارم تا صدای زنگ رو نشنوم. به خودم گفته بودم قرار نیست برم... تا وقتی که لوگان برنتلی جلوی اتاق خواب قدیمم ایستاده بود.

تعجب کردم. «بله؟ چطوری اومدی داخل؟»

«گفتم ساعت هشت میام. میدونستم آماده نشدی، برای همین زود اومدم. از تخت بلند تا بریم خوش بگذرونیم.»

«کدوم بخش من داشت بهت بی اعتنایی میکرد تا پانزده دقیقه پیش باهات نیام؟» وارد اتاقم میشه و به کاغذ دیواری بنفش رنگ تکیه میده.

«به نظرم اومدنت یه دلیلی داره. انگار یه نفر تصمیم گرفته یه چیز یو مخفی کنه و زخم هاشو درمان کنه، که فایده ای نداره. بهم اعتماد کن. من میدونم.»

پتو رو میزنم کنار، خوشحالم که با سوییشرت و کفش خوابیدم. «واقعا میخوای منو ببری بیرون؟»

«اگه مجبور باشم، با چک و لگد. ممکنه عکستو بگیرن و آنلاین پخش کنن. یکم ارایش کن.»

فکم میوفته، و به خاطر صداقت خشن طوریش پلک میزنم. «خدایا، اگه تو دوست دختر داشته باشی، تدبیرت صفره.»

یه لبخند کج میزنه. «شاید بیشتر از یکی داشته باشم، و تدبیر چیزی نیست که دخترا این روزا دنبالش باشن، ویکس.»

«حالا هر چی، از اتاقم گمشو بیرون.» سرم رو برمیگردونم به سمت در ببینم پیام رو واضح گرفته یا نه. لوگان میخنده، و من نمیتونم مردی که بخوبی رشد کرده رو تشویق نکنم. لباسشو عوض کرده و یه جین پاره پاره پوشیده و یه باس تمیز سبز، سبز جنگلی. سینه اش تا حدودی معلومه و میتونم بگم این مرد هیکلش فیته.

من شاید یه زن متاهل باشم، ولی از دیدی خواهری این مرد رو تشویق میکنم. با دستام علامت میدم و بالاخره از اتاق میزنه بیرون... و من مجبورم که از منظره پشت هم اونو تشویق کنم.

سرمو تکنون میدم. با پا میرم روی لبه تخت تا کیفمو بردارم. یه جفت شلوار جین و یه زیر پیراهنی مشکی بلند برمیدارم. اونقدر میگردم تا معلوم میشه جورابامو برنداختم، حداقل یادم بوده که لباس زیر بردارم. منو یاد لحظه ای میندازه که پشت استیج بودم با کریتون دیوونه شد وقت فهمید همراهم نیست، و باید بدون لباس زیر روی صحنه اجرا کنم.

چرا به نظر میومد که دیوونه ترین ریتم مون رو تو تور پیدا میکنیم، ولی به محض اینکه به دنیای اون قدم میذاریم. ظاهرا یه تخریب عصبی دارم، راجع به آینده مون چی میگه؟

سوال هیچان انگیز رو کنار میزنم. وقت برای پیدا کردن این داشتم. قبل از پیدا کردنش باید خودمو پیدا کنم. در عوض، میرم سمت کمد و خرت و پرت هایی که فکر میکردم هیچوقت سمتشون نمیرفتم تا جوراب پیدا کنم. قصد داشتم برگردم خونه رو تمیز کنم و بذارم برای فروش، ولی همیشه یه چیزی مانع میشه، یه چیزیکه فقط کمبود زمان نیست. وقتی چندین ماه پیش یه چک به مالیات دارایی فرستادم، میدونستم که وقتشه. حتی الان هم، مطمئن نیستم که بفروشمش، چه از چند لحاظ کنایه امیزه.

حار نبودم گرد و غبارهای بوت هامو تمیز کنم. وقتی مامان بزرگ رفته بود، برشگتن به خونه خسته کننده بود. و همونطور که لوگان گفتم، به نظرم بهترین جا برای فرار کردن و پناه آوردن اینجاست، زندگی اینطوری جالب تره.

دختر کنتاکی بودنم، منو یاد فیلم روزهای طوفانی میندازه، انتقام تام کروزر. رودی بونز، کسیکه بعد از داغون کردن ماشین های اجاره ای دوستش میشه، و سر شام تعریف میکنه چطور کشاورزی کرده و دویده، و بعدش سعی کرده برای نجات خودش برگرده به مزرعه. حداقل فکر میکنم همچین چیزی بود.

شاید خیلی هم فیلم با کلاسی نباشه، ولی همیشه تو خاطرمه. فقط یه راه برای گفتن اینکه علف اون طرفش سبز تره. من با رودی بونز تو یه موقعیت نیستم، چون من اشتیاق شدیدی برای برگشتن به گولد هون نداشتم اونم برای همیشه ولی شاید در آینده نظرم عوض بشه. اونقدر اواز میخونم و تور تشکیل میدم تا تموم بشه. غیر قابل درکه.

تو واکنش ضربه دیده یخ میزنم، دارم آینده مو بدون کریتون تصور میکنم؟

کریتون بخشی از زندگی منه، ولی پول نیست، درسته؟

ولی سوال بزرگتری پیش میاد؛ اگه کریتون بخشی از آینده ام باشه، از الان تا ده سال دیگه اواز میخونم و به تور میرم؟ حتی اگه اینم اوکی بشه، فکر میکنه کدوم بخش موزیک کانتری داره کهنه میشه؟

هالی دست از دردسر درست کردن بردار. یه تصمیم آگاهانه میگیرم تا سوال رو برای امشب خاموش کنم. هنوز برای جواب دادن بهشون آماده نیستم. شاید ظاهر شدن لوگان جلوی در اتاقم نشونه ظهور سرنتیپیتی برای حواس پرتی من بود.

ساق پاهام ور درمیارم، و جین و سویشرت میپوشم. خودمو تو ایینه نگاه میکنم و ضایع بودن ده سال پیشم یادم میاد. الان راحتی بگی همه چی متفاوته.

موهام براق تر و بلند تره، به لطف وسایل مد. کل بدنم لاغرتره، به لطف داروهای رژیمی. ولی باورتون میشه سینه هام بزرگ تر شدن؟ نه، من روحمو به شیطان نفروختم.

فهمیدم که معجزه سینه ها واقعیت داره. صورتم، نسبت به بدن لاغرم، لاغر تره. لپام صورتی تره، و مژه های به صورت حرفه ای فر هستن. ولی گذشته از اینا، هنوزم همون دختری هستم که قبلا بودم.

ایا این دختر تا ابد برای کریتون کافی خواهد بود؟

به خودم اخم میکنم تو ایینه. « تمومش کن. فقط تمومش کن.»

لوگان از پله ها داد میزنه و حواسم رو پرت میکنه. « هالی، زودباش.»

منم فریاد میزنم. « عجله نکن، احمق دیوونه.»

کیف لواز ارایشیم رو برمیدارم و زیر چشمای خط میکشم، برق لب و رژ گونه میزنم. همین قدر باید کافی باشه.

معرفی مجدد من به ریشه هام توسط لوگان با غذا خوردن در آقای برگر تنها فست فودی که از وقتی مک دونالد به خدماتش نمیرسه این یکم جلو زده. برای جمعه شب یکم خلوته، ولی من مشکلی ندارم.

ما سفارش میدیم و صبر میکنیم تا سفارشمون رو بیارن. یه جک تو تمام شهر پخش شده میگن که فست فودی آقای برگر خیلی سفارش آوردن رو طول میده چون اول باید بره گاو رو بکشه بعد گوشتشو بیاره.

قبل از چیزبرگر و سالاد فصل بیست دقیقه طول میکشه و میلک شلیک های شکلاتی جلومونه. خیلی وقته از این کالری ها استفاده نکردم. غذایی که ما سفارش دادیم مایل ها از استیکی که کریتون تو اتاق هتل سفارش داده بود دور تره. غذا معرکه است، ولی همراه چنگی به دل نمیزنه.

من حرف زیادی برای زدن ندارم، ولی لوگان سکوت میکنه. هر چند حس میکنم که مرد وراجی نیست، بهم میگه بعدا به شهر مارین برم، ولی نمیگه دقیقا تو مارین چه کار کرده. شک دارم یه چیز جالب باشه.

بعد از روزی که من ناشویل رو ترک کردم به شهر برگشت، و میدونست که نمیتونه به بطالت بگذرونه. تقاضای کار تو گاراژی داده که کل دبیرستان رو توش کار میکرده. احتمالا زمان زیادی رو برای تعمیر ماشین های با کلاس گذرونده. پس چاک، یه صاحت خوبه که اونو به کار برگردونده.

« وقتی چاک بهم گفت که سه ماه دیگه میخواد باز نشست بشه، میدونستم که میخواد یه نفر دیگه رو استخدام کنه. برگشتن به اون گاراژ لعنتی بهرین جا مثل خونه بود، سوپرایرز شدم که نمیخواست به کس دیگه ای بفروشه، و اونقدر کافی بود که قانع بشم ازش بخرم. تقریبا خریدمش، البته وامی که از بانک گرفتم شانس بزرگی بود. گرچه الان دارم وام رو برمیگردونم.»

خوشحالم که طی شش ماه تونست یه جایی رو بخره، و همه چی رو از نو شروع کنه. و گاراژ قدیمی چاک رو به تعمیرگاه ماشین های با کلاس و گرون قیمت تبدیل کنه. ظاهرا، من تنها کسی نیستم که دنبال رویاهاش میره.

فقط یکم تعجب کردم که بدون اذیت شدن از فست فودی آقای برگر اومدیم بیرون. فکر کنم خیلی هم تو شهر خودم مورد توجه نیستم. ظاهرا فقط میراندا لامبرت تو شهر کوچکش معروفه.

مرحله دوم از معرفی مجدد هالی به ریشه هاش؛ جاییکه همه چی شروع شد، بروز و بالز. باید حدس میزد، از اونجاییکه تنها مکان سرگرمی تو گولد هون هستش.

پذیرش اینجا خیلی متفاوت تر از بخش پذیرش تو فست فودی آقای برگره. فکر میکنید، دارم به قهرمانی که ده سال پیش بودم برمیگردم کمی اشتباه میکنید.

« لعنتی ببین گربه وارد چی شده. » بنی فریاد میزنه به خاطر بازی تویی که با چوب میزنه بهش و بعدش که به هدف زد کنارش رو بغل میکنه و فریاد میزنه.

« سلام بنی چطوری؟ » روش احوالپرسی مامان بزرگ تو ده سال پیش، و خیلی هم طول نکشید.

برمیگرده و چوب رو میذاره کنار و خودشو اروم میکنه، و سرشو برمیگردونه به یه طرف و میگه: « بهتر بود بگی چطوری بودی، خانم ستاره کانتری میلیاردر. »

گرما گونه هامو میسوزونه. نمیخوام راجع چیزی که بیرون از شهر وجود داره حرف بزنم. دلیل اینجا بودنم این نیست.

« خوبم فقط دارم وقت میگذرونم. »

دهنشو باز میکنه تا یه چیز دیگه بپرسه، ولی سریع میبندد. از گوشه چشم به لوگان نگاه میندازم. لوگان داره نگاه بدی به بنی میکنه و منو از سوال پرسیدن باز میداره.

« نظرت راجع به چمن و کفش چیه بنی؟ »

مرد مسن مشتاقانه سرشو تکیه میده. « البته. همه چی برای دختر جوان من اینجا هست. جز یه حقه. »

لوگان شروع میکنه. « بن... » ولی من میپرسم وسط، میدونم دقیقاً بنی چی رو واس حقه میخواد رو کنه.

« یه اهنگ میخونم، ولی یکی از اهنگ های خودمو. »

« چشم. برو هر بازی میخوای بکن، بعداً تو بار میبینمت. » دو دست بازی میکنیم و همراهی لوگان منو سوپرایز میکنه. به نظر انتظار بالایی که به نظر میومد کنار کریتون بگذورنم نیست، خیلی کمتر استرس اوره. فقط... اسونه.

يجورایی غیرممکنه که مردها رو مقایسه نکنیم، یکی سفت و سخت، یکی اروم و با فرهنگ. جفتشون به نوبه ی خودشون خطرناکن. میدونم چطور با ادمی مثل لوگان رفتار کنم، نه به این خاطر که زمان زیادی رو در طول تور با بون گذرونم. بزرگ شدن لوگان با بزرگ شدن من خیلی هم فرق نداشت. بدون تابلو بازی درآوردن متونم باهاش وقت بگذرونم.

با کریتون هم خوب مدیریت میکنم، ولی وقتی تو دنیاشم، دست و پامو گم میکنم. تو تور، اوضاع بهتر بودن، ولی اون موقع کریتون بود که داشت دنیا رو بازی میداد. قدیم یه چیزایی راجع به عاشق شدن ماهی و پرند چي میگفتن؟ ما دوتا متفاوتیم. افکارم به اندازه کافی دارن حواسمو پرت میکنن، لعنتی یه هزارتا امتیاز من اینجا، من تو بولینگ خوب بازی میکنم خیلی ممنون. و این یه استعدادی که همسر یه میلیاردر نباید تو رزومه اش داشته باشه.

من تو بولینگ برترم. اواز های راجع به قلب های شکسته و ماشین سواری هم برتری دارم. از انی جس متنفرم، کافی نیست. از اینکه چندتا لایه عمیق ترم. اگه چیوقت خودمو باور نکنم چطور میخوام برای کریتون کافی باشم؟ حرفای انیکا دوباره و دوباره مثل خنجر بهم میخورن.

لوگان یه ضربه میزنه، خوشبختانه حواس منو پرت میکنه. میتونه سه هزارتایی بزنه. وقتی تو دبیرستان بودیم همه قرار گذاشتاشو میدیدم. یه تفاوت دیگه از این دوتا مرد. بروز و بالز جاییکه لوگان دوست دختراشو میاورد و میاره. سعی میکنم کریتون رو اینجا تصور کنم که بعدش میبینم غیرممکنه.

ولی خیلی مصمم بودم که اینجا رو ترک کنم و دیگه هرگز برنگردم، خب اگه نتونم کریتون رو اینجا تصور نکنم چی میشه؟ یه زندگی بزرگتر میخوام، و داشتمش. کی میخوام مثل ادم بشینم زندگی معمولیمو داشته باشم و از این چیزا دور بمونم؟ توپ رو میذارم و هدف گیری میکنم و میزنم به سوراخ. لوگان میپرسه: « هالی داری چه غلطی میکنی؟ »

« من نمیتونم، باید دست از فکر کردن امشب بردارم، امشب باید به هیچی فکر نکنم، ولی نمیشه. » لوگان توپ هاشو میذاره کنار تا کنارم بشینه. بوی چوب و ماده دافع بوی بد منویاد بوی گاراز میندازه. روغن، پلاستیک، لوله آگروز، مرکبات. ناخوشناینده ولی واقعی. ولی کریتون نیست.

لوگان میپرسه: « خب حالا چکار کنیم که دست از فکر کردن برداری؟ »

فقط به یه راه حال میتونم فکر کنم. « بیا مست کنیم. »

لوگان میگه: « من میخوام رانندگی کنم. »

« پس من خودم مست میشم. »

دستشو میذاره رو زانوهایش و میاد سمت من و میگه: « مطمئنی؟ »

« کاملاً. » من شاید جواب سوال های دیگه رو ندونم، ولی این یکی رو مثل رئیس خوب بلدم.

با یه سر تگون دادن میگه: « پس بزن به رگ. شایدم برای خوندن اون اهنگ برای بن خیلی دیر بشه. »

« فکر کنم امشب یه شب تکیولایی (نوشیدنی مکزیکی) باشه. هیچوقت برای خوندن مست نیستم. »

ابروهامو توهم گره میزنم. « فکر نکنم، حالا ببینیم چی میشه. »

« لعنتی میدونم این ایده ی بدیه. » ولی اون باهاش کنار میاد. یه گیلان مشروب تو بار به صف میشن، و من از لیمو و نمک صرف نظر میکنم. به جاش سعی میکنم اب جو بگیرم. این از اون انتخاب هاست ه بعدا پشیمون میشم ازش. تقریباً قطعاً، ولی الانم دارم همه چیزو برای اهمیت دادن فراموش میکنم.

وقتی میکروفون رو میگیرم بن داره یه اهنگی میخونه. ولی اهمیت نمیدم چی میخونه، فقط میخوام برم روی استیج، حتی اگه این یه استیج کوچک کوچه پانداک بولینگه. چون اینجا تنها مکانی که اعتماد به نفس کامل دارم. میخوام امشب از ته قلبم بخونم. این مردم شاید فقط اومدن یه چیزی بخورن و ببینن، ولی امشب میترکونم. صدایی که از اسپیکر میاد منو میخندونه، یه خنده از ته دل. خنده ای که خیلی وقته

نداشته ام. یجورایی بن همیشه میدونه من سرم کجا میره و یکی از اهنگای میراندا لامبرت رو تو شهر کوچک میذاره. اواز میخونم و جای شادی خودمو پیدا میکنم.

بنی اهنگ بعد اهنگ میذاره. لیوان های شراب و اهنگ هارو نمیشمارم، یا تعداد ادم هایی که تو کوچه بولینگ جمع شدن. متوجه زمزمه جمعیت نمیشم، و فلاش دوربین ها، و اینکه مرد میرن کنار تا یکی رد بشه.

چشمام بسته ان و اشک از شون میاد وقتی اهنگی از سارا ایوانز به نام زاده شده برای پرواز رو میخونم. اهنگی که همه چی رو روی این استیج شروع کرد. گیج کننده است. میکروفون رو میذارم سر جاش و میرم عقب. دستامو میذارم روی پام و سعی میکنم خودم رو به عقب برگردونم.

یکی صدا میزنه. «یه لیوان دیگه میخوای هالی؟»

یکی از دستامو میارم بالا و با شستم اوکی میدم. و اینجاست که یه صدای آشنا به گوشم میخوره.

«فکر کنم به اندازه کافی نوشیدی، عزیزم.»



کریتون

میدونید چه چیزی نفس یه مرد رو زیر سوال میبره؟ اینکه زنش دوبار ولش کنه بره. خوشبختانه، نفس من به قدر کافی بزرگ هست که بتونم از پشش بریام. ولی این ماموریت های کاراگاهانه دیگه داره قدیمی میشه.

ولی گوش دادن به اهنکاش، هرچند، قدیمی نمیشه. پشت جمعیت بار تو کوچه بولینگ ایستادم و داره هالی رو میبینم که رو استیج باره، جاییکه شهامت پیدا کرد تا رویاشو دنبال کنه.

اون خیلی محشره. و من به عنوان یه شخص خیلی از استیج دورم که بخوام همچین فکر بکنم. این مردم که هالی احتمالا اونو به عنوان مردم خودش مینامه، در حیرت استعداد هالی هستن. که باید هم اینطور باشه. وقتی آخرین قطعه رو تموم میشه، از میون جمعیت رد میشم و میرم سمت استیج و نمیدونم چی باید بگم، ولی فکر نمیکنم اهمیتی داشته باشه. بودنم اینجا خودش باید کل مفهوم پیام رو برسونه.

یکی از اونور جمعیت فریاد میزنه: «یکی لیوان دیگه هالی؟» ولی هالی دولا شده رو زانوهایش و سعی میکنه نفس بگیره. کاری که هیچوقت ندیدم روی استیج انجام بده. و نشونه دهنده اینه که خیلی الكل نوشیده.

از تمامی فلاش های دوربین ها آگاهم. یه تصمیم نهایی میگیرم و میرم روی استیج. «فکر کنم به اندازه کافی نوشیدی عزیزم.»

سرشو برمیگردونه و به چشمام نگاه میکنه. «این صدای تو نیست.» لحنش نشونه تهمته. «چرا هست امشب هست. بیا بریم.»

«من به نیویورک برنمیگردم. الان نه.»

به خاطر حرف مقاومتش، مقاوم میشم. «فکر کنم در این باره باید وقتی سرحال بودی حرف بزنیم.»

«خیلی خب. هنوز کارم تموم نشده.»

میکروفون رو برمیداره و میگه: «یه اهنک دیگه چطوره؟» جمعیت فریاد میزنن.

هالی فریاد میزنه. «بیاید برگردیم به کلاسیک های ربا. یه سری چیزای جذاب دارم براتون.»

جمعیت دوباره فریاد میزنن، این دفعه با یه تون کر کننده. موزیک شروع میشه و مطمئنم که اهنک رو شنیدم. یادمه متنشو نشنیده بودم. ولی وقتی هالی میخونه، غرق در اهنکش میشم. هر چیزیکه راجع به مادرش و فراراش و درگیری هاش با مردای دیگه گفته بود، موقع اهنک به ذهنم برمیگردن. این اهنک برای من یه پیام داره، و به نظرم کمال و واضح دارم میفهمم.

چیزیکه نمیفهمم اینه که چطور به عنوان وسیله ی زندگیم برش گردونم در حالیکه اون زندگی منه.
 هالی زنی نیست که با کلمات غرق بشه، اینو میدونم. اون نیاز داره بهش نشون بدم. و حدس بزنید چی شده؟ میتونم انجامش بدم.

صدای واضح و جذابش باعث مشه نوت اخر تا ابد تو اذهان باقی بمونه، و بار بار تشویق و دست زدن میره رو هوا. اینبار صبر نمیکنم، به سمت جلو قدم برمیدارم. میگیرمش تو بازو هام و از استیج میپریم پائین.

« داری چه.... »

« داریم میریم خونه. »

« من نمیام به... »

« میریم خونه. هالی. »

« اوه. »

دستش دور گردنم حلقه میخوره وقتی از میون جمعیت رد میشیم و از لابی بولینگ هم میزنیم بیرون. یه ضربه روی شونه ام حس میکنم و برم میگردم تا نگاه بندازم. یه مرد. یه مرد بزرگ.

بهش میگم : « برای امشب کارش تمومه. »

« همیشه یه وقت دیگه امضا میگرفتی مرد. »

« اگه امضاشو میخواستم وقتی تو بار بود ازش میگرفتم. م »

هالی شروع میکنه به حرف زدن : « لوگان. مشکلی نیست. »

حتی صبر نمیکنم تا حرفشو تموم کنه و میدوم به سمت در. به محض اینکه اون اسمشو گفت حس مالکیت رو قضاوت کردم. باید قبل از اینکه بذارمش زمین و بذارم اون مرد سر راهم قرار بگیره اون یارو باید بفهمه... با مشتش هام بفهمه تا خونریزی نشه که نمیفهمه. امیدوارم، اگه هر حسی داره، باید دور بمونه.

ولی وقتی دارم به سمت ماشین اجاره ایم میرم، قدم های سنگین پشت سرم رو حس میکنم.

« بدون اینکه هالی بگه میخوام برم نمیتونم همینطوری بذاریش رو کولتو بری. »

در ماشین رو که قفلشو باز کردم ول میکنم، فکر نمیکنم کسی بدزدتش. هالی رو میگیرم و میندازمش تو ماشین و در رو میبندم. اون یه چیزی داد میزنه، ولی قبل از اینکه در رو باز کنه دستمو میکنم تو جیبم و در رو قفل میکنم. یه چند دقیقه طول میکشه تا سر در بیارم چطور قفل در رو باز کنم برای این مست.

ممنونم کادیلاک. برم میگردم و با لوگان رو در رو میشم. « ظاهرا میدونی من کی هستم ولی مطمئنم هالی قبلا به اسم لوگان اشاره نکرده. »

دست های بزرگشو میذاره رو سینه اش. شاید سی پوند بیشتر از من باشه ولی من همیشه با کنان مچ میندازم. برای اینکه نکته ای رو به کسی بفهمونم از یکم خونریزی نمیترسم.

لوگان شروع میکنه : « من نمیخوام بین زن و شوهر قرار بگیرم. »

« پس برگرد و برو داخل. » جوری میپره تو حرفم که انگار حرف نمیزدم. « ولی اجازه نمیدم زنی که با من اومده جایی با مرد دیگه ای بره. »

دستامو باز وبسته میکنم و بعدش مشمت میکنم. « خب مطمئن باش امشب بون اون از اینجا میری. پ فکر اینکه با هالی از اینجا میری رو از سرت بیرون کن. » حتی با وجود نور کن تو پارکینگ میبینم که عضله فکش سفت میشه. « اگه میخوای زنی رو کنارت داشته باشی، بهت پیشنهاد میکنم با کسی باشی که در دسترسه. »

پوزخند میزنه. « تنها دلیلی که تو باهاش میری اینه که من ادعای مالکیت نکردم. »

« پس فرصت رو از دست دادی. دفعه بعدی که تو شهر اومدیم یه اب جو مهمونت میکنم. الان، باید زنم رو برشونم خونه قبلا از اینکه ماشین اجاره رو به گند بکشه. » کلمه زنم با رضایت و تاکید گفته میشه.

« به نظر میاد یه شوهر بلد باشه چطور زنش رو کنار خودش نگه داره. » حرفاش خیلی هم از حرفایی که بون جندساعت پیش تو ناشویل بهم زد دور نیست.

« بهتره کاری نکنی که باعث بشی بذاره بره، وگرنه اونو برای همیشه از دست میدی. » بله اینم حرفای بون عقل کل. وقتی با چشماش به شاتگان بالای در ورودی اشاره کرد نکته اش رو گرفتم. « این دختر از اون دخترای خوبه، کاری نکن اشکش دربیاد و گرنه خودم اقدام میکنم. خانواده اش رو در نظر میگیرم. » توضیحاتش به اندازه کافی واضح بود که بفهمم کجاست. برگشته به شهر کوچکی که ازش برگشته و آخرین جاییکه من فکر میکردم اونجا باشه. پس به تراشر مدیونم، به اون عوضی هیچی مدیون نیستم.

لوگان برای من چشماشو نازک میکنه. « این مکالمه تموم نشده. » روشو برمیگردونه و میره به سمت در. « ولی میتونه به تاخیر بیوفته. »

به ماشین نگاه میکنم و میبینم هالی رو به پنجره از حال رفته. لعنتی.

« میدونی چطور بری خونه مامان بزرگ؟ » اینو میگه و نتیجه میگیرم که باید چکار کنم.

پذیرفتن اینکه هیچ سرنخی ندارم عذاب اور تره. نزدیکه که بهم ادرس مسیر رو بده ولی هالی میکوبه به در و پنجره. لعنتی، متوجه اون نگاه میشم. در رو باز میکنم و هالی سرشو میاره بیرون و تکیه میده به دستگیره. میرم سمتش و موهاشو دم اسبی جمع میکنم پشت سرش. صدای باز و بسته شدن یه در ماشین میاد. ولی جز هالی به چیز دیگه ای توجه نمیکنم.

لوگان سروکله اش پیدا میشه و با صحنه استقراغ رو میبینه یه شیش اب به لبای هالی نزدیک میکنه. حس غارنشین هارو دارم وقتی هر وقت اطراف هالی سروکله اش پیدا میشه. باید از اینکه یکی دیگه به هالی توجه میکنه و مراقبشه ناراحت بشم. ولی نمیشم، متشکرم که به خاطر درخشان بودنش و عزیز بودنش بهش توجه میکنن. وقتی اب مینوشه و بالا میاره و دوباره اب مینوشه، موهای هالی رو نوازش میکنم و میبرم پشت شونه هاش. بلند میشه و تکیه میده به کادیلاک و از من به لوگان میکنه.

نگاهش بهم میوفته. « من مستم و گیج. چطور اومدی اینجا؟ چرا؟ »

« به نظرم بهتره این مکالمه وقتی باشه که بفهمی من چی میگم. »

وقتی چشمش بسته میشه میگه : « هنوز نمیدونم چی بگم. »

لعنتی. به لوگان توجه میکنم. « چه غلطی کردی باهش؟ هیچوقت اینطوری ندیدمش. »

« اون داشت سعی میکرد تو رو فراموش کنه. »

کلماتش خیلی سنگینن. یه بازدم عمیق. به طوری فیزیکی سنگینی حرفای این عوضی رو حس میکنم.

« خب همچین چیزی اتفاق نمیوفته، چون من هیچ جا نمیرم. »

« انتخاب خودته مرد. ولی اگه یه زن ازم بخواد یکم تنهات بذارم، سعی میکنم به نظرش احترام بذارم و بهش یکم زمان بدم. »

« امروز اینا چشون شده که همش که عقل کل شدن؟ »

« اگه کلماتت رو با دقت انتخاب نکنی ناراحت میشما. »

منظورم این نبود، ولی این یارو لوگان باهوش تر از چیزیه که به نظر میاد.

هالی یکم تکون میخوره تا جا به جا بشه ولی نزدیکه که از صندلی ماشین بیوفته ما جفتمون دستمون رو میاریم تا نگه اش داریم. وقتی بد بهش نگاه میکنم با دقت میکشه عقب. هالی ور میشونم سر جاش و در رو مبیند و بعدش برمیکردم و به لوگان نگاه میکنم.

اون فکر راجع به غارنشینی درونم اروم میشه؟ مزخرفه. قبل از اینکه از اینجا برم باید یه چیزی رو براش روشن کنم. و تو این فکرم که هالی باید پنج دقیقه پیش تو تخت خواب میبود، بدون هیچ اتلاف وقتی روشنش میکنم.

« اون حلقه رو تو دستش دیدی؟ به این معنی که بازی عادلانه ای نیست، مگه اینکه تو از اون مردا باشی. »

لوگان برمیکرده و چشمش رو نازک میکنه. « من قصدم شکارکردن نیست. به قول هایی که دادی احترام میذارم، ولی همچنان میدونم سر قول هات واینمیستی. »

عصبانیت درونم خورشان میشه و خودم کنترل میکنم که با مشت نزنم تو صورتش. یه غریزه قدیمی منو به سمتش تحریک میکنه نه یه غریزه تازه و جوان که وسط پارکینگ اومد توجه و محبتش رو نصیب ما کنه.

« خیلی خب پسر، یا وقتشه شر به پا کنی، یا بزنی بری خونه. »

میگم : « من دومی رو ترجیح میدم. »

مطمنم این مردک پیر داره یه چیزی راجع به توافق و شکست اندازه گیری الت میگه، همینطور که داره حرف میزنه میبینم کیف هالی دستشه.

مردک پیر میپرسه : « میدونی خونه مامان بزرگش کجاست؟ »

وسط حرف زدن حرفش نصفه میمونه. « تقریباً. »

مردک پیر سرشو تگون میده. « باید بری به راست، و بعد نیم مایل، اولین خونه دست راست بعد از چراغ چشمک زن. اگه از راه ریلی ماشین ها بری خیلی دور میشه. »

راه های کانتیری ای اسونن. کیف هالی رو میگیره بالا. « این مال اونه. »

« ممنونم. » دستمو میبرم تا بگیرمش، ولی قبل از اینکه بگیرمش میارش پائین.

« مواظب دختره باش، وگرنه پدرتو در میارم. »

خدای بزرگ نمیدونم منظورش چیه؟ ولی سومین تهدیدی که امروز باهاش مواجه شدم.

کیف رو از دستش میکشم. « حتماً » میرم سمت ماشین و لوگان تموم نمیکنه که.

« اتاق خوابش بالاست، مواظب باش رد نکنی. » کلماتش با موفقیت همراهن. ولی یه بار دیگه دلم میخواد تو همین پارکینگ دخلشو بیارم.

« نمیدونم چرا اینو میدونی. » صدام سخت و محکم میاد بیرون و نمیدونم چرا.

لوگان نیشخند میزنه و دستشو میبره تو جیبش. « اروم باش بچه پولدار، قرار نیست مثل اب گیلانش بشه. »

چرا الان تصمیم داره بهم طعمه بده؟ اصلاً سر در نمیارم و برامم مهم نیست. حتی نمیخوام به وکیل زنگ بزنم از مصر بیاد، حتی اگه اتهام ادمکشی هم بهم بزنن، من میترسونمش.

« میدونی که میتونم ناپدیدت کنم، درسته؟ » میرم اونطرف ماشین و جلوی پنجره صندلی راننده منتظر جوابشم. لوگان تو ماشینی که کنار کادیلاک پارک شده تکیه میده و شرط میبند که جتم مال اونه. « اون بیرون یه مردی هست که هم میکشه و هم خاک میکنه. میدونم که تیکه هام مایل ها اونطرف تر هم پیدا نمیشه. » اینو میگه.

خودمو جمع میکنم و میسنجمش. « فکر کنم تو یه حرومزاده ای؟ خب فرشته ات کجاست؟ »

بدون مردد شدن تو چشمام نگاه میکنه. « با اون اوضاعی که هالی اومد تو شهر حال نکردم، که بیشترین دلیلش تو بودی. »

هالی رو خسته و کوفته و با استرس تو ماشین تصور میکنم، همونطوری که دیشب تو موزه بود، و میخوام برش گردونم به خونه مادر بزرگش تا به صورت ویژه ازش مراقبت کنم.

دیشب خواسته های زیادی از ما جدا شد. ولی اینجا تا تمام این تیکه ها شکسته بینمون رو برگردونم.

همونطور که کلماتم رو اروم اروم میگم، عصبانیتم بیشتر میشه. « این به تو هیچ ارتباطی نداره. »
 لوگان شونه هاشو میبره عقب و دستشو مشت میکنه. « فکر کنم ارتباطی داره. »
 به هالی نگاه میندازم، رو صندلی عقب از حال رفته، قبل از نگاه کردن به لوگان. « الان برای این چیزا وقت ندارم، ولی اگه خواستی تا صبح بمیری، میدونم کجا پیدام کنی. »
 از کنار ماشین میاد کنار و میاد به سمت من، و ایندفعه این منم که دستمو مشت میکنم. « بعضی از ما باید صبح سرکار باشیم، مثلاً من باید رو ماشین گوه همسرت کار کنم تا تعمیر بشه. »
 زیر نفسم حرف میزنم. « زحمت نکش. وقتی رفتیم خونه خودم براش یه دونه خوب میخرم. »
 نمیدونم چی داشت میروند، ولی فکر نکنم مازراتی باشه که براش خریدم.
 لوگان با افاده میگه : « مطمئنی با تو میاد؟ »
 « کاملاً » اجازه ی تصمیم دیگه ای رو نمیدم.
 « این همون جوابی که زنت وقتی ازش پرسیدم میخوای امشب مست بشی داد. »
 وقتی در رو باز میکنم، دندونامو بهم میفشارم. وقتی از پارکینگ میام بیرون، لوگان هنوز به ماینش تکیه داده. شرط میبندم لبخند مغرورانه اش بیشتر میشه، امیدوارم از بالای همون ماشین براش سنگ بیاره.
 قبل از اینکه هالی غرولند کند میرسیم جلوی چراغ خونه ی مامان بزرگش و من میدونم که قراره یه شب طولانی بشه.
 و فردا؟ فردا، من و هالی قراره صحبت اصلیمون رو داشته باشیم.



فصل چهارم

هالی

سرم گیج میره و نور چراغ های روشن چشمامو اذیت میکنه. گرچه، چشمام هنوز بسته ان. صدایی تولید میکنم که مثل یه ناله است، ولی از صدای حیوانات خیلی هم دور نیست. سرمو به یه طرف میچرخونم و یه لیوان اب و قرص میبینم.

زمزمه میکنم : « ممنونم لوگان. »

تقریباً دارم از روی تخت میوفتم که یه صدای عمیق و محکم میگه : « لوگان نبود. »

با وجود سرگیجه از تخت بلند میشم و میگم : « کریتون؟ »

اون روی صندلی کوچکی نشسته که متعلق به غرور منه. مسخره است، چونکه به قدر کافی بزرگ هسته که اونو بشکنه.

کریتون اینجا چه غلطی میکنه؟

سرم میچرخه و دنبال جواب میگردم، نمیتونم یه نفس بیرون بدم. گیچی من مشخصه چون کریتون ابرشو بالا میندازه.

« دیشب رو یادت نمیاد؟ »

دیشب؟ حافظه ام هم باید از دست رفته باشه. سرمو تگون میدم و اثار درد از تخم چشمام میزنه بیرون. وای هالی اروم باش. یه بار دیگه به کریتون نگاه میکنم و حالت تاریک صورتش یه درد تو سرم ایجاد میکنه. نگاهیه که قبلاً هم دیدم. کریتون ناراحتته. دلش زود مشخص میشه.

« حقیقتش هالی اینکه توقع داشتی یه مرد دیگه تو اتاق خوابت باشه منو ناراحت میکنه. »

تو دلم خالی میشه و سر گیجه ام شروع میشه. مواجهه... چیزی که براش اماده نیستم. از روی تخت بلند میشم و میرم تو دستشویی کوچولوم. گرمای خشک بدنم رو فرا میگیره تا اشک هام از صورتم جاری میشن.

یه لیوان اب به صورت جادویی کنار ظاهر میشه، و اگه کریتون رو جادو تصور کنیم، من نمیتونم نظری بدم روی این موضوع.

تشکرمو زمزمه میکنم و بعد از یه حره نوشیدن بقیه اش رو خالی میکنم تو توالت. حتی کوچکترین چیزی از دیشب یادم نمیاد. حتی یه نشونه.

کریتون لیوان رو میگیره و یه حوله مرطوب بهم میده البته قبل از اینکه از دستشویی بیرون بیام. صورتم رو پاک میکنم و با دقت میایستم. به نگاه توی آینه مشخص میکنه که انگار داشتم تو جاده میمیردم و نجات پیدا کرده ام. ارایش مونده چشامو هم پاک میکنم. موهام بهم ریخته است و سعی میکنم افتضاح به نظر نرسم.

یه کش سر از توی سبد برمیدارم و سعی میکنم موهای بهم ریخته امو مرتب کنم. ولی درست نمیشه. هیچی مثل یه دوش آب گرم نمیتونه درستش کنه.

محتاطانه سرم رو از توالت حمام میارم بیرون، و میبینم که کریتون روی تخت من نشسته. چشماش روی من و عصبانیتش یخورده هم کم نشده.

« امم... دارم میرم دوش بگیرم. »

سر تکون دادنش خشنه، و چیزی جز رضایت شدید نمیتونم از صورتش بخونم. اخم میکنم و میرم تو حمام و در رو میبندم. بعد از اینکه لباس هامو در آوردم، شیر آب داغ قدیمی رو باز میکنم و مامیدوارم یه چیزی رو بشوره و ببره. یه چیزی... همه چیزو؟ اصلا هیچی نمیدونم دیگه.

برگشتم که یکم استراحت کنم، ولی بخشی از من از اینکه کریتون تو اتاق خوابمه خوشحاله. فکر کردم خجالت زده میشم از اینکه اونو کنارم ببینم، ولی یه چیزی تو مایه های...ازادی؟

انگار دیگه چیزی برای پنهان کردن ندارم. انگار همه چیز منو دیده. حتی کوچترین و داخلی ترین چیزمو، ولی هنوز کنارمه.

به اب جاری دوش نگاه میکنم، امیدوارم یه چیزی از دیشب یادم بیاد، ولی زیر دوش دیگه طاقت ندارم و اواز میخونم.

بعد از مسواک زدن، حس میکنم زبون به خاطر لیسترین بی حس شده، میرم سمت دستگیره در و لبخند گشوده ای دارم، مثل بچه ادم.

آماده ام که با کریوت حرف بزنم، سنگامو وا بکنیم و ببینیم به کجا میکشونه مارو. وقتی در رو باز میکنم اتاقم ساکت و خالیه. حولمو روی صندلی میذارم. شلوار یوگایی و تی شرت میپوشم. به صدای زندگی در خونه گوش میکنم، از پله ها میرم پائین.

وقتی میرم تو اشپز خونه سکوت بیشتره، شکمم غرولند میکنه. اگرچه، چند دقیقه پیش هم ساکت بود، ولی فکر کنم دوباره حالم داره بد میشه.

کریتون رفته، و منم هیچ ایده برای تصور کردن حضورش ندارم. با قدم های محتاطانه، میرم تو اتاق و پرده رو کنار میزنم و حیاط رو نگاه میکنم. خالیه. نمیدونم کریتون دیشب با چه ماشینی اومده بود به خاطر مشتی تکویلا. ولی میدونم باید یه ماشینی در کار باشه. چون گاراژی برای پنهان کردنش وجود نداره. به این معنی که...کریتون واقعا رفته. رفته.

از کنار پنجره دور میشم همونطور که واقعیت اذیتم میکنه. رفته. یه صندلی از هال میکشم بیرون و میشینم. ارنجم بهش میخوره دردش تا بازوم میره. چشمام با اشک پر میشه وقتی یادداشت رو میبینم که نوشته :

دو کلمه

به اتاق خالی میگم : « بله؟ این یعنی چی؟ » نمیدونم چرا سوال میپرسم وقتی میدونم کاغذ دیواری قرار نیست جوابمو بده.

بعدش یادم میاد. دوکلمه، وقتی دوبار ترکش کردم. یه یادداشت با دو کلمه گذاشتم : **خداحافظ کریتون** فقط اونه که با عوضی بازی میخواد یه نکته رو بفهمونه؟ به اطر اشک ها پلک میزنم، الان وقت برای اشک ها ندارم.

بعدش میبینم یه جعبه گیتار گوشه دیواره، همونی که تو نیویورک تو پنت هوس کریتون رها کردم. از سر میز بلند میشم و ارنجم هنوز یکم درد میکنه. جعبه رو میذارم رو زمین و دکمه هاشو باز میکنم و درپوشش رو برمیدارم. داخلش گیبسونه، مثل روز اولی که آوردن به نظر میاد. ولی داخل جعبه فقط همینه. هیچ یادداشت یا چیزی نیست که بگه کریتون موقع رفتن به چی فکر میکرد.

میذارمش کنار و به اجاق گاز تکیه میدم. بعدش گیتار رو میبرم و یکم باهاش ور میرم و بعد از اینکه مطمئن شدم کار میکنه شروع به خوندن اهنگ میکنم.

اهنگی که میخونم، اهنگی که تمام نا امنی و خود شکاکی درونشه و داشتم زیر دوش « گمشده در خیابان پنجم» رو میخوندم. میرم سرا قطعه بعدی، لعنتی نمیخوام بشینم این گوشه و غصه بخورم. پارتی رفتنام تموم شدن. اگه بخوام یه اتفاقی بیوفته، باید از جام بند بشم و یه حرکتی کنم.

گیتار رو میذارم تو جعبه اش و درش رو میبندم. اگه هنوز دیر نشده باشه، من و کریتون باید حرف بزنیم. ولی اگه رفته باشه، اگه واقعا رفته باشه. ایندفعه نوبت منه که برم پیداش کنم. کیفم روی صندلی اویزونه. کیفمو برمیدارم تو کیفم دنبال گوشیم میگردم. گم نشده، اینجاست. شماره کریتون رو پیدا میکنم و دوبار زنگ میخوره و میره رو پیغام گیر صوتی.

واقعا داره بهم بی توجهی میکنه؟ به من؟ عجب...

دوباره تماس میگیرم.

دوبار زنگ میخوره، پیغام گیر صوتی.

پیام میدم.

من : دوکلمه؟ واقعا دو کلمه؟ جدا؟

صبر میکنم.

صبر میکنم.

و باز صبر میکنم.

و هیچی.

واقعا غیر منطقی رفتار کردم. خودم میدونم، هیچ حقی برای ناراحت شدن ندارم. میدونم هیچ حقی. ولی باز م نمیتونم جلوی این احساساتمو بگیرم.

دوباره بهش پیام میدم.

من : من دوکلمه برای گفتن بهت دارم کری. حدس بزن اونا چی ان؟

به محض اینکه ارسال میکنم، میگم ای کاش نفرستاده بودم. اروم باش هالی. ولی هیچی از ناراحتیم کم نمیکنه.

صدای کوبیدن در میاد. از جام میپریم و میرم در رو باز میکنم و سرجام خشکم میزنه وقتی میبینم کریتون نیست. لوگانه و بدون هیچ اتلاف وقتی سرشو با احوالپرسی تکون میده. « خوشحالم که امروز صبح سرحال میبینمت. دیشب یکم نگرانت شدم.»

« شاید قبل از اینکه از خوردن تکویلا پشیمون بشم باید منو میبردی میرسوندی.» لبخند میزنه، و اصلا هم نگاهش عذرخواهانه نیست. « دختر بزرگی هستی. گفتم شاید خودت بتونی تصمیم بگیری چکار کنی.»

« به خاطر امتیاز اعتماد به نفسی که دادی ممنون.»

« خیلی زیاده روی کردی، نمیدونستم یه شب اونقدر خوردن میتونه اینقدر به همت بریزه. عکس های انلاینت خیلی خوب به نظر میرسن.»

« عکسام؟» صدای یکم بلنده. « من حتی...»

« نگران نباش همه تیترها میگن تو شهر خودت کنسرت اجرا کردی، چیز مزخرفی نگفتن.»

مخم تاپ برمیداره. « از کی تا حالا تو گوگل منو سرچ میکنی و تیتترهای مربوط به منو میخونی؟»

اگه توقع داشتم از این سوال ناراحت بشه، اشتباه میکردم.

لبخندش بیشتر میشه. « از وقتی با ماشین پونتیاک لعنتیت وارد مغازم شدی.»

لوگان برنتلی یکم پیش به اینکه منو دنبال میکنه اعتراف کرد. من هم وارد منطقه گرگ و میش شدم.

با کنجکاوی میپرسم : « از چند وقت پیش ؟»

به ماشین مشکی تکیه میده. « اولاً، من قراره پنجمین رو خواهم کشم . امروز تو پارکینگ با دیدن کدی از ویگلی پیگلی سوپرایز شدم.»

کدی؟ ویگلی پیگلی؟ این دوتا ظاهرا به اون جمله تعلق ندارن. گنجیم باید معلوم باشه چون لوگان میگه :
 « کدی رو یادت نمیداد؟ لعنتی یادت رفته خیلی چیزا. پس پولای کراس باید خیلی زیاد میبودن، و اونم
 احتمالا اهمیتی نمیداده.»

عکس ها دارن به هم دیگه میچسبن، و راحتی شیرین درونم موج میزنه. « ببینم تو داری میگی کریتون
 ویگلی پیگلیه؟» تصویر ذهنی خنده داره. کریتون با کت شلوار سه تیکه، کارت فروش دستشه و... چی
 میفروشه؟ مرغ و تخم مرغ؟

پس اون یادداشت چی میگه؟ نکنه داروی دست گل خودم بود؟

لوگان شونه بالا میندازه. « این فرضیه خودم بود به هر حال.»

سعی میکنم این پیشرفت رو هضم کنم که صدای موتور توجهمو جلب میکنه، و یه ماشین کادیلاک مشکی
 براق میپیچه جلوی حیاط. پارک میکنه کنار ماشین لوگان. کدی... ماشین اجاره ای کریتون هستش.

مردی با علامت سوال ماشینش رو پارک میکنه و درماشین رو باز میکنه و وقتی میاد بیرون نمیتونم
 صورتش رو ببینم.

در طول تور، کریتون رو بارها با جین دیدم، ولی دیگه کتان نکته ای کیوی مغزم رو زیر سوال میبره و
 تیشرت مشکی نازکی که به شونه های عضله ایش چسبیده هم به موضوع اضافه میشه.

همونطور که تپش منو در طی تور سوپرایز کرد، این تپش همینکارو کرد. بون و کریتون رو تمرین
 های اضافه وزن کار میکنن که برام اهمیتی نداره. خوشحال بودم که با بی تی همراه شده بود. یه جور
 دیگه تو دنیال فیت شده بود که توقعشو نداشتم.

به لوگان نگاه میکنه. « چیزی میخواستی برنتلی؟»

« هیچی فقط خواستم ببینم هالی حالش امروز صبح چطوره.»

کریتون سرشو تکون میده و بعدش با ریموتی که دستشه یه دکمه رو فشار میده، در ماشین باز میشه. «
 برنتلی یه زحمتی به خودت بده قبل از اینکه هالی سعی کمک بکنه بیا این خرت و پرت ها رو بردار.»

لوگان از کریتون به من نگاه میکنه و کاری که کریتون گفته رو انجام میده. دوتا مرد ها کیسه های خرید
 رو حمل میکنن.

لوگان قبل از اینکه بارها رو سرجاش بذاره میگه : « لعنتی. میخوای به کل همسایه ها غذا بدی؟ یا
 میخوای خودت یه مدت بمونی؟»

کریتون جواب حقیقی رو میده. « تا وقتی هالی بخواد میمونم.»

وقتی در حال حرف زدن هستن میرم سمتشون. نزدیک بود بیوفتم ولی کری کیسه ها رو میندازه میاد منو
 بگیره قبل از اینکه پیشونیم به پله های چوبی بخوره.

« لعنتی، هالی حالت خوبه؟» وقتی باهام مواجه میشه با احتیاط میپرسه.

تعجب کردم. وقتی تو چشمای قهوه ای تیره اش نگاه میکنم به این فکر میکنم که کی همه چیز عوض شد. توقع داشتم هنوز عصبی باشه، همونطور که صبح عصبی بود. ولی در عوض تو دستای مردی هستم که منو گرفته تا نیوفتم و نیوفتان دمن مهمترین چیز تو زندگیشه.

هیچ مردی تا حالا چیزی رو ننداخته بود... مجازا و لفظا... تا منو از افتادن نجات بده.

در این لحظه دوتا از گزینه ها برام روشن شدن : به اجازه دادن به اینکه بین بازوهاش استراحت کنم ادامه بدم. یا از اغوشش بیام بیرون و خرابش کنم.

اعتماد کورکورانه یه محتوای جدید برام. در اصل، هیچوقت برام پیش نیومده بود که به یه مرد اعتماد کنم. ولی کریتون به نوبه ی خودش تونسته خوب از پیشش بریباید.

« هالی؟ » کریتون میپرسه و متوجه میشم که دارم چک میشم.

« اره خوبم فقط یه پله رو ندیدم. » شایدم بیشتر از لیز خوردن بود.

نگاه کریتون عمیق تر میشه. « فکر کنم ما جمفتمون چندین پله رو ندیدیم، و این چیزیه که ما قراره درستش کنیم. » اون بلندم میکنه و کیسه ها رو بر میداره. به لوگان خیره میشم که داره بهمون نگاه میکنه. ابروهاش بهم گره میخورن انگار میخواد بپرسه چه اتفاقی داره میوفته. در رو باز میکنم و دوتا مرد کیسه هارو میارن داخل. « میتونید بذارین رو میز. » لوگان اول به کریتون بعدش به من نگاه میکنه. « تا زمانی که تو شهر هستم چیزی میخواین از من؟ هنوزم میخوای که ماشینت رو تعمیر کنم؟ هر چند فروختنش بهتر از تعمیرشه. »

« میتونی بفروشتیش بره، یکی دیگه در ناشویل در انتظار هالیه. »

اوکی شاید اعتماد من یه چیز کوچیکه، ولی خیلی هم سریع و کورکورانه نیست. قدم های بچه گانه.

« هیچکس قرار نیست ماشینمو بفروشه یا بفروسته بره. میخوامش. »

لوگان به کابینت ها تکیه داده و کریتون هم نزدیک دیوار ایستاده. دوتا مردها دارن یا حالت صورت قابل تشخیص نگاهم میکنن. لوگان میگه : « نمیتونی اونو برونی؟ » م

میپرسم : « پس کی میتونه؟ »

کریتون جواب میده : « من میتونم. »

محکم میگم : « بدرد تو نمیخوره. » لوگان از کنار کابین میاد کنار. « این مشکل شماسه، اجازه میدن خودتون حلش کنید. » نوک کلاه بیسبالش رو تگون میده و میگه : « تصمیمتو گرفتی تماس بگیر باهام. »

دهن باز میکنم که بگم تصمیمو قبلا گرفتم، ولی کرتیون میاد جلو دستاشو میذاره تو دستام، وقتی اروم فشار میده اروم میکنه. « ممنون برنتلی. تماس میگیریم. » لوگان میره در رو باز میکنه، آخرین نگاه اجمالی اشو میندازه و پوزخند میزنه مطمئنم چیزیکه نیستم رو درونم میبینه. « میبینمت کراس. »



هالی

وقتی در پشت لوگان بسته میشه، من تو اشپز خونه با چندتا کیشه پیگی ویگلی و دستای حلقه شده شوهرم دور من گیر افتادم. کریتون اروم دستشو برمیداره، ولی نگاهشو برنمیداره. داره بهم جرات میده سوالی که نوک زبونمو رو بپرسم و میپرسم.

« میمونی؟ »

بلافاصله جواب نمیده، صبر میکنم نگاهم رو نگه میدارم و جاییکه ایستادم یکم جا به جا میشم.

« باید یه چیزی رو حل کنیم. »

زمزمه میکنم. « باشه. »

« همه این ناپدید شدنن مزخرفه؟ ولی از طرف دیگه خیلی هم جالب نیست؟ »

میدونم برای کارام عوقبی هم وجود داره. نگاهمون رو میشکنم، به پاهام نگاه میکنم. « نه نیستش. »

دستمو میگیره و میاره سمت فکم، چونه ام رو میگیره بالا و مجبورم میکنه باهاش چشم تو چشم بشم. « نه اصلاً نیست. از این فرار کردن خسته شدم. این که بازی نیست. » تو دلم روشن میشه و میدونم حق با اونه. « باشه. دیگه فرار نداریم. »

« تو یه مشکلی داری، فرار کردی و اومدی پیش من تا باهم حلش کنیم. »

سرمو تکیه میدم ولی میدونم کلمات رو میخواد. « درسته... اومدم پیشت... دیگه فرا نمیکنم قول میدم. »

اروم نوازشم میکنه و شستش گونه ام رو. « دختر خوب. »

« پس اینجا میمونی؟ » دوباره میپرسم نیاز دارم کلمات رو ازش بشنوم.

« میمونم. »

« مطمئنی؟ »

لبخند میزنه و حالت صورت جدی که چند لحظه پیش وقتی سوال پرسید روی صورتش بود دیگه نیست.

« اره. چونکه تو اینجاایی. »

« به همین سادگی؟ »

« همه چیز نباید پیچیده باشه هالی. ما هم نباید پیچیده باشیم. »

کریتون دستشو بر میداره ولی نگاهش رو نه. دارم فکر میکنم چی بینمون گذشت. دهن باز میکنم که بگم، ولی کلمات جلومو کامل میگیرن. در عوض، میرم سراغ پلاستیک های روی میز و خالیشون میکنم. سرجام خشکم میزنه وقتی محصولات لاکی چارمز یه نوع برند تجاری، و نوعی صبحانه با غلات شیرین) رو میبینم. وقتی به جعبه غلات روشن رنگ نگاه میکنم، زمزمه میکنم، « لاکی چارمز رو خریدی؟ »

« فکر کردم دوست داریم تو اولین اهنگت بهشون اشاره کرده بودی. »

باز هم دلم غنچ بر میداره ولی ایندفعه با یه حس تازه. اشاره من به غلات یه چیز گذرا تو اهنگم بود. اکثر مردم مسلماً متوجه اش نشدن.

« تو در اصل به متن اولین اهنگم گوش کردی؟ »

کریتون محکم میایسته. « هالی بارها دیدمت که زنده اجراش کردی. هر کلمه اون اهنگ رو بلدم. »

« اوه »

« اره اوه. » برمیگرده و به طور غریزی میرم و میچسبم به یخچال. اون بهم دست نمیزنه، فقط کف یکی از دستاش رو میذاره روی یخچال کنار سرم.

« چرا سوپرایزت کرد. نباید میکرد. »

« فقط فکر کردم که... »

« چی؟ »

« که فقط نگاه میکنی، توجه نمیکنی. چیزای مهم تری برای توجه و رسیدگی داری. »

سرشو تکیه میده. « متوجه نیستی هالی. تو هر جا بخوای من میرم همونجام. »

« متوجه چی نمیشم؟ »

« اینکه مهمترین چیز تو زندگیم الان تویی. »

پلاستیک به خاطر بی عصب شدن از دستم میوفته روی زمین. لبخند میزنه ولی غارتگرانه تر از قبله.

« دیدی؟ باورم ندارم، ولی باور میکنی. » مغزم سعی میکنه کار کنه، تلاش میکنه، تلاش میکنه ولی هیچی. دستمو میبرم سمت چونه ام، ولی کریتون قبل از من اینکارو میکنه، قبل از اینکه لباسو بپاره سمت لبای من. سینه ام بالا و پایین میشه، مقابل سینه اش میچسبه و قلبم با دنده هام مقابله میکنه.

« خب شاید بدنت باورم داره. فکر کنم باید از اینجا شروع کنم و بقیه اش رو بعدش متقاعد کنم. » توقع دارم لباسو بذاره روی لبام ولی نمیداره. لباس لبام رو نوازش میکنه. زبونش اروم میاد بیرون، بازی میکنه و مزه اشو میچشه و اغوا میکنه. دستام راهشونو بالای بازوهاش روی یقه پیراهنش پیدا میکنن، میرن بالا و عضله های کتفشو پیدا میکنن. بوسه ی ملایم و شیرینی که همیشه توی مغزم بود رو میکشه بیرون، وقتی که واقعا میخوام از این مرد مثل درخت نارگیل بالا برم. نه اینکه هیچوقت از درخت

نارگیل بالا نرفته باشم، ولی اون ادما تو تلویزیون خیلی اسون و باحال جلوه اش میدن. و وقتی برسی به بالای درخت، بهت جایزه تعلق میگیره. در صورتیکه دهنم تو دهنم کری باشه، خیلی با هم یکیه درسته؟ سرم میچرخه، و افکار درونم مثل یه غرولند دیوانه وار شدن. گذش بززن.

پاهامو دور ران های کریتون حلقه میزنم و عملا بهش حمله میکنم. کمک کوچیکی رو بدنم داره با تماس از بدنش میگیره رو ثبت میکنم، و پاهام دارن مثل مار اناکوندا دور پاهاش میپیچن، ولی برام مهم نیست. میخوامش بدجور. همین الان.

سر کرتیون یکم تکون میخوره، ولی با دستام که تو موهای تیره اش، لباسو بیشتر به لبام فشار میدم. من اینجا دارم جرم مرتکب میشم. من مجرمم و این محشره.

چون عمیقاً میدونم، من فقط مسئولم چون اون اجازه میده. که یه فکری تو سرم اجازه میده، دستامو از تو موهایش بردارم و لبامو از روی لباش.

« چطور میخوای منو متقاعد کنی؟ چون همین الان میخوام منو مقابل میز اشپزخونه متقاعد کنی. »

سینه کریتون با صدای خنده اش پر میشه. « خدایا. زن لعنتی من عاشقتم. »

ما جفتمون خشکمون میزنه و به نظر میاد کلمات تو هوا معلق میشن. اروم میگم : « چی گفتی؟ »

فکش محکم میشه، و نگاهش عمیق تر. « گفتم لعنتی عاشقتم. »

شیوا نیست. زیبا نیست، و در لحظه واقعی و خام به نظر میاد. به ارومی میپرسم. « واقعا میگی؟ »

نگاهش به قلبم میوفته و چونه ام رو میگیره. « البته که واقعا گفتم. به ندرت حرفایی میزنم که از ته دلم نیست. » دهنمو باز میکنم که یه چیزی بگم... چی، ولی مطمئن نیستم. ولی کریتون با شستش لبامو نوازش میکنه و سرشو تکون میده.

« نه هیچی بهم نگو. وقتی از حس بهم بگی، نمیخوام هیچ شک و تردید و سوالی باشه. میخوام درونت خیلی عمیق و ناهنجار بسوزم تا نتونی عقب بکشی. و تو لحظه بدی اعتراف میکنی. این تنها خواسته ی من از توست، هالی، تا وقتی که تو نم داشته باشمش و به خاطر بقیه ی تو صبر میکنم. چون این معامله معرکه ای با بخشی از خودمه. »

مطمئنم درونم اب شد. شاید قلبم، ولی به احتمال زیاد شرتم. خوشم میاد که اونم همون حرفای واقعی و زیبا رو از من میخواد، و به خاطرشون صبر میکنه.

« الان باید اروم باشی. »

پوزخندش گویا قلبم رو متوقف میکنه. « میدونم. » برمیگرده و منو میذاره روی میز اشپز خونه. دست و پای قفل شده ام رو باز میکنه و پلاستیک ها از روی میز برمیداره در یخچالو باز میکنه اونارو میذاره داخل یخچال.

« واقعا؟ اونا نباید... »

کری میپرسه : « واقعا الان اهمیت دارن برات؟ »

سرمو تکنون میدم. « نه ذره ای اهمیت ندارن. »

در یخچال رو میکوبه. « خوبه. »

فقط یه قدم بین ماست. وقتی که داره همون فاصله رو با یه قدم کم میکنه، لباسم رو ازوی سرم رد کردم و انداختم روی زمین.

اشتیاق نمیتونه توصیف کنه چه حسی دارم، وبا پوزخند روی صورت کری، اون هیچ مشکلی با اشتیاقم نداره. اتفاقا برعکس، دارم با برآمدگی روی جین هاش قضاوتش میکنم. چشماش قصد میکنن تا روی صورتم تمرکز کنن، ولی نفس های سنگین باعث میشن سینه هام بالا و پائین بره از زیر سوتینم.

« خدای بزرگ هالی تو حرف نداری. »

به میز تکیه میدم و دستامو روی لبه ی چوبیش میذارم. دستای کری دکمه های جینمو پیدا میکنه و بازشون میکنه، زیپ رو میکشه پائین و اروم از پاهام درشون میاره.

« زن میخوام خشن بکنمت تا این میز لعنتی بشکنه. »

اروم میگم : « متشکرم. »



کریتون

هالی رو میز پخش شده، چشمای درخشان، پاهای باز، یجورایی قلبم رو متوقف میکنه. هردفعه، فکر میکنید بهش عادت کردم ولی یه چیزی راجع به اون هست که منو میگیره و نمیذاره رها کنم.

شاید جهان داره بهم میگه شکرگزار هر لحظه ای که باهاشم باشم، چون اگه نباشم، یه عوضی مثل من بعدش که همه چی از دست رفت میفهمه چی شده. تا الان فهمیدم از دست دادنش یعنی چی، اونم دوبار... که خیلی مضطرب کننده است. خلا چیزی نیست که بخوام دوباره حسش کنم. قلبم اینجاست، که کاملاً برام یه چیز جدیده.

مابین پاهاش زانو میزنم، هریک از دستام روی یه زانوش. کف دستامو میکشم روی پاهاش تا بالا و میگم: «خیلی وقته از مزه ... نجشیده ام.»

هالی سرشو تگون میده. «اره اره. خیلی وقته موافقم.»

قراره زنمو بدجور بکنم. شایدم خیلی بیشتر از خیلی. دستمو میبرم بالا و شرتش رو جر میدم.

«هی»

«ببینم تو داری میگی شدید تر و خشن تر یا میگی کریتون تو حرف نداری تو این کارا و یا میگی ناله میکنی؟ نمیخوام بشنوم هالی.» نگاه میکنم میبینم داره پوزخند کثیفی میزنه، این زن.

با دستام پاهاشو میگیرم و میکشونم لبه ی میز. دیگه صبر نمیکنم و دهنم میبرم پائین سمت شرمگاهیش. میتونم اونجای هالی هر روز برای میان وعده بخورم. همه چیز رو استفاده میکنم؛ زبان، دندون، لب ها. اونو میبلعم طوریکه روز میز پیچ میخوره. وقتی ارگاسم ها درونش بیدار میشن، دوتا انگشت میبرم داخلش. فکم از انتظار محکم میشه. میخوام با التم حسش کنم. میکشم عقب دستشو میگیرم و میذارم روش.

«به لمس کردن خودت ادامه بده. وقتی با التم بازی میکنم میخوام ارضا شدنت رو ببینم.»

چشماش گشاد و گیج ان. ولی موافقت میکنه و دایره وار اونجاشو مالش و بازی بازی میده لذتش رو بیشتر میکنه و پاهاش میاد سمت من. نمیدونستم التم میتونه بیشتر از این هم سفت بشه، ولی نگاه کردن هالی موقع بازی دادنش رو لبه ی میز، سکسی ترین چیزیه که هالی انجام داده و من دیده ام.

جینمو درمیارم و التم رو به دست میگیرم، و میرم سمت ورودی هالی. «سخت و سریع، اره؟» سرشو تگون میده.

«پس بیا این میز لعنتی رو بشکنیم.»

وارد میشم و به تخم هام فشار میاد، و جیغ از روی لذت هالی اشپزخونه کوچیک رو پر میکنه. شرمگاهیش التم رو میگیره و در اغوش میکشه، سیگنال ارگاسم های درونش رو میگیره.

« خدایا، زن.» در میارم و دوباره میبرم داخل. دوباره و دوباره هوش از سر بره. یه دستم میز رو گرفته، اون یکی دستم ران هالی رو. یا شستم کمک میکنم تا اونجاشو نوازش کنه، بیشتر فشار میدم باعث میشم ارگاسم هاش بیشتر تحریک بشن.

شمارش دفعه ایی که دستمو با دستش رد کرده از دستم در رفته، که احتمالا یه چیز خوبه. چون تخمام محکم و سفتن، و چه بخوان و چه نخوان قراره بترکن.

وقتی یه بار دیگه فشار میدم، عضله درونش سفت میشه و نمیتونم حرکت کنم. قبل از اینکه پاهاشو دورم حلقه کنه خودمو داخلش خالی میکنم. دستاش شونه هامو میگیرن، و ما دوقدم از میز دور میشیم. و فرومیپاشیم.

صدای خنده کوچیک هالی شیرین ترین صداییه که تو زندگیم شنیده ام، چیزیکه ازش سیر نخواهم شد.

مقابل شقیقه اش میگم: « دیگه فراری درکار نیست، هالی.»

میاد جلو و لبامو میبوسه. « قول میدم.»



کریتون

به جز مادرم و خواهرم، به هیچ زن دیگه ای نگفته بودم دوستت دارم. بله، میدونم قبل از هالی دوبار ازدواج کردم، و این منو یه حرومزاده خونسرد نشون میده. ولی حرفایی که از ته دلم نیست رو نمیگم.

و حالا که کلمات رو به هالی گفتم، بیشتر از ته دل بود تا قبلی ها. چونکه قبلا، میتونست دروغ باشه. هیچوقت همچین حسی تو زندگیم نداشتم. همش به فکر اونم. حالا باید کاری کنم که باور کنه از ته دل گفتم. به طور غریزی، میدونم تنها راهش نشون دادن به اونه.

کل روز رو تو تخت گذروندن ممکنه باعث نشه زنیکه دوستش دارین باور کنه عاشقش هستین، ولی هالی فقط وقت نداره. ما مدام توی راه بودیم. باید یکم زمان پیدا کنیم، این کاریکه میخوام انجام بدم. بهم نگاه میکنه وقتی میرم روی تختش.

« میخوایم چکار کنیم؟ »

« میخوایم تلفن هامونو کنار بذاریم، در رو برای کسی باز نکنیم، مگه اینکه خونه اتیش بگیره. و از این اتاق بیرون نمیریم تا وقتی که بخوایم غذا بخوریم، شاید من باد ست بهت غذا بدم. »

ابروشو بالا میندازه. « جدی میگی؟ پس کارات چی میشن؟ »

« بدون منم حله. »

هالی نمیدونه کارایی هستن که به توجه من نیاز دارن، ولی الان اصلا مهم نیست. با دلیل برای این رقبا افراد رو استخدام میکنم. کنان دست راست منه خودش میدونه باید چکار کنه. حتی با وجود این، فکرشم نمیکردم یه روز کلا از کارام بگذرم. ولی الان که به عقب فکر میکنم، میفهمم چه کارایی بودن که تو زندگیم که به خاطرشون دست کشیده بودم.

به خاطر هالی، من قید همه چیز رو میزنم، حتی بیشتر از یه دفعه تا دنبالش برم، و اگه مجبور بشم، دوباره این کارو انجام میدم. به این امید دارم که دیگه هیچوقت فرار نمیکنه. هرچند، قبل از ترک این شهر، اون متوجه میشه که چیزیکه بهش گفتم حقیقت داره. برای یه نفر واقعا بیزینسی که از صفر شروع کردم رو کنار میدارم، ولی اگه واقعا از چیزی که برام لذت بخشه لذت نبرم، چطور موفقیتی دارم من واقعا؟

باید دوباره توافقم با هوگرون بهم بگم، ولی ترجیح میدم بذارمش برای یه وقت دیگه. هرچند اگه چیزی بهش ثابت کنه که چقدر تو خوشحال کردنش جدی ام، ممکنه کارساز باشه. الان ازاده تا کارای خودش رو انجام بده، و نه راجع به شرکت اشغالی که فقط برای لیست اولویت های خودشون اهمیت قائل میشن هیجان زده بشه. ولی برای صحبت در این موضوع وقت داریم. الان، میخوام لحظه های زندگی شخصی هالی رو که قبلا ندیدم رو ببینم. میخوام همه چیز رو راجع بهش بدونم. حتی یه جزئیات کوچک رو.

« بهم بگو بزرگ شدن اینجا چطوره؟ »

سرش رو سینه ام داره استراحت میکنه، ولی به محض اینکه سوالم رو میپرسم خشکش میزنه. پائین رو نگاه میکنم، چونه ام پیشونیش رو نوازش میکنه. « هالی من این شهر رو دیدم، جای بدی نیست. نیازی نیست خجالت بکشی. »

دستاش، نمیدونم در جریان یا نه، منو بیشتر بغل میکنن. ولی هیچی نمیگه.

« هالی؟ » یه چیزی زمزمه میکنه که نمیتونم بشنوم. « چیه؟ جایکه من واقعا بزرگ شدم رو ندیدی. »

« از اینجا دوره؟ » کنار میکشه و اغوشم رو محکم تر میکنم، نمیخوام اجازه بدم ازم جدا بشه. « نه میخوام بغلت کنم. »

مطمئنم اولین باره که این کلمات رو به یه زن گفتم، ولی بدجوری واقعیت داره. فکرکنم هرچیزی که هالی میخواد بگه، من نمیخوام بشنوم، چون چیزیه که اذیتش میکنه. پس اگه اونو اذیت میکنه، قراره منم اذیت کنه. راجع به مامان بهت گفتم. از ماستی میدوز همش جا به جا میشدیم، که فقط چند مایل از اینجا فاصله داره. اون طرف رود خونه رو میگن هپی میدوز. ولی در اصل کسی اونطوری صداش نمیکنه. « جای خوبی بود؟ »

شونه اشو بالا میندازه. « مردم اونجا واقعا خوب بودن، ولی گاهی وقتا نه چون پول اجاره نداشتیم گاهی وقتی از مدرسه برمیگشتم خونه لباسام رو گلی میدیدم چونکه اون مرد رو مامانم ناراحت کرده بود. معمولاً یه گندی میزد و بعدش فرار میکرد. همه مامانم رو یه هرزه خیانتکار خطاب میکردن. همچین چیزایی مزخرفی تو شهرای کوچیک وجود دارن و بقیه فکر میکردن من مثل اونم. »

« ولی باهاشون کنار اومدی. »

« در اصل درونگرا شدم. با هیچکس حرف نمیزدم. با پسر اقرار نمیذاستم، با پسر ا حرف نمیزدم. نمیخواستم مثل مامانم بشم. حتی تا سال آخر دبیرستان هم دوست پسر نداشتم. موقعی بود که اون سالها بود که رفته بود. مردم کم کم فراموشش کردن. »

« کجا رفت؟ »

« با مردی فرار کرد که میتونست خرجیشو بده. براش یه کادیلاک الدورادو خرید. تا موقع کانتری دریمز دیگه ندیدمش. الانم دوباره به خاطر پول سروکله اش پیدا شده که منم ندارم. »

« تا وقتی که تو با من ازدواج کردی و اونو به یه سفر از قبل پرداخت شده فرستادم، و منو تو یه هدف اسون قرار دادی. »

هالی اه میکشه. « ولی تو اونو فرستادی بره و منم همینو میخواستم. »

پیشونی هالی رو میبوسم. « تا وقتی اینجاایم، میخوای منو ببری راستی میدوز؟ » واقعا از پرسیدن این سوال مطمئن نبودم و نیستم. برمیکرده و فکر کنم داره سرشو تگون میده. « چیزی نیست که بخوام به یاد بیارم، این خونه. » چونه اش رو میبره بالا. « اینجا جایکه میخوام تو این شهر به یاد داشته باشم. »

« خوبه. چند سالت بود که اومدی اینجا؟ »

« چهارده سال. بهترین اتفاقی بود که برام افتاد. مامان بزرگ با بن دوست بود و اونم کار بهم داد. اونجا باعث شد عاشق اواز خونی و روی استیج بودن بشم، و بقیه اش حکایت طولانی کانتری دریمزه. « صبر میکنه. » حرفش که شد، باید یکی بنویسم. واقعا باید چندتا اهنگ برای بیگ باکس قبل از رفتن به ناسویل بنویسم. « دوباره سرشو میذاره روی سینه ام، و تنشی که درش وجود داره رو حس میکنم، چون که یجورایی سوپرایز کننده است و حالا که بحث جعرافیا پیش اومد، یه چیزی تو سرمه ولی غیر ممکنه چون یکم ظرافت میخواد. »

با ارنجم بالا میکش خودمو تا صورتش رو ببینم. « این بار کی باید تو ناشویل باشی؟ »

« از فردا تا دوهفته ی دیگه باید تو استودیو با اهنگ ها کار کنم، اهنگ ها رو به ویل بدم و با بچه ها تمرین کنیم. پس احتمالا پنج یا شش روز دیگه. شایدم زودتر؟ » بهم نگاه میندازه. « مشکلی هست؟ »

« نه حش میکنیم. میدونی یه سری استودیو تو منهن هست، درسته؟ » صورتش حالت ناراحت به خودش میگیره. « من اونجا حس راحتی ندارم. ترسناکه. همه خیلی مشغولن، و فکر میکنم فقط اونجا دارم پرسه میزنم و امیدوارم گم نشم. تو برنامه های اینطوری حس کوچکی میکنم ولی یه حسی راجع به نیویورک به من حس... ناکافی میده. میدونم خونه ی تو اونجاست و منم نمیگم که سعی نمیکنم تا ازش خوشم بیاد، ولی اونقدرها هم خوشم نمیاد که بخوام دائم اونجا بمونم. »

نمیتونم بگم کلماتش ناامیدم نمیکنن، چون نا امیدم میکنن. متنفرم از اینکه تو شهری که دوست دارم حس راحتی نمیکنه، ولی اینکه میخواد امتحان کنه نشونه خوبییه. نمیخوام به چیزیکه واقعا حس خوبی نداره مجبور ش کنم، ولی بازم فکر میکنم امیدی هست.

شقیقه اش رو دوباره میبوسم. « دفعه ی بعد یه نیویورکی نیویورک رو نشونت میدم. اون شهر بیشتر از چیزیکه فکرشو بکنی میتونی لذت بخش باشه برات و میتونم بگم بیشتر از هر کس دیگه به اونجا تعلق داری. شایدم بیشتر، چون تو مال منی. پس اگه میخوای شانستو امتحان کنی، کل اون شهر رو تو یه سینی بزرگ بهت میدم. »

اروم میگه: « باشه. » اروم میکشمش سمت خودم. « ممنونم. » بیشتر تو بغلم جمع میشه و متوجه میشم اولین باری که یه زن منو بغل کرده. خوبه ولی به خاطر این خوبه که هالیه. کل دنیای لعنتی منو زیرورو کرده و بهترین اتفاقی که برام افتاده. افکار خود تشویق کننده ام متوقف میشن وقتی هالی میپرسه: « میشه بگی بزرگ شدنت چطور بود؟ بالاخره داریم یه چیزایی به اشتراک میذاریم. »

قلبم درونش یه درد و غمی رو حس میکنه. سعی میکنم به خودم مسلط باشم. تا حالا تونستین با مرگ پدر و مادرتون کنار بیاین؟ حتی وقتی بدون خبر از زندگیتون رفتن.

قبل از صحبت کردن چند نفس صبر میکنم. « تا ده سالگی زندگیم راحت بود. مادر و پدرم در خدمت این و اون بودن. مبارز بودن تا شش سالم بود رفتیم به پاپوا نیو جوینا. چهار سال اونجا زندگی کردیم. راستش تا قبل از اونو خیلی یادم نمیاد. همه چیز اونجا خیلی سرزنده و باحال بود. ساده، معرکه. با بچه های مبارزهای دیگه وحشی شدم و مادر ها به نوبت تو خونه بهمون درس میدادن. »

احتمالا بهترین کودکی بود که یه بچه میتونست ارزو شو بکنه. خواهر اونجا بدنیا اومد... یه سال قبل... همه چیز عوض شد. هالی با کف دستش روس سینه ام رو نوازش میکنه، و نمیدونم حواسش هست که داره نوازشم میکنه یا نه. حالت خیلی همسرانه ایه. حالت ارومی بهم میده و ادامه میدم. سالهاست این داستان رو برای کسی نگفته ام از وقتی برای کنان گفته ام. باید حقایقی که نگفته ام رو بگم.

« گاهی حس بدی میکنم که گریر اونقدر بچه بود که اون روزها رو یادش نیاد، ولی بازم، چیزی از اون چیزای بد رو یادش نیاد حتی سفرهای بدی که باهم داشتیم.»

« خانواده مبارز. من و جیمز عاشق سه تا کانگورو بودیم و پدرش قول داده بود برامون پیداش کنه و پیدا هم کرد. ما بعد از ظهر برگشتیم و دیدیم پانزده نفر از مردم روستا توسط یه هواپیمای دو موتوره یه قتل رسیده ان، که شامل پدر و مادرم هم میشدن که سعی کردن جلوشونو بگیرن. تو این سن دیوونگی به نظر میاد تو شهر سالم (شهری در شرق ماساچوست) حتی امروزه هم داره اتفاق میوفته.»

« اوه خدای من.» هالی اروم میگه. « چطور از این بی خبر بودم؟ چطور مطبوعات...؟ » سوالش رو نصفه میذاره ولی میدونم چی داشت میپرسید.

« عموم برای اینکه لاپوشونی که پول زیادی خرج کرد ولی سخت نبود. اخبار خیلی سریع از شهر پاپوا نیو جوینا. معمولا به مردم نمیگم. عموم و زن عموم رسوایی نمیخواستن. به اندازه کافی از اینکه دوتا بچه رو تقبل کردن که نمیخواستن ناراحت بودن. مارو یه سرپرستی گرفتن به نام خانوادمون. وقتی تو کلیسا جیمز داشت از عموم میپرسید شنیدم که میخواست یکی دیگه رو برای سرپرستی ما پیدا کنن.»

« اوه خدای من. »

صورتتم توهم میره. « همیشه خوبه که بدونی نمیخوانت.»

یه چیز خیس به سینه ام میخوره و به پایین نگاه میندازم و میبینم گوشه چشمای هالی اشکیه، و چند قطره روی پوستمو با شستم پاکشون میکنم.

« عزیزدلم گریه نکن. ارزش نداره، بیخیال.»

« ولی اون موقع فقط ده سالت بود.»

« و تو چهارده سالت بود اگه فکر کنی خیلی هم تفاوت نبودیم. تو جلوی در مامان بزرگت ترک شدی، و من تو مدرسه شبانه روزی بودم. ولی خوشحالم که تو مادر بزرگی داشتی که دوستت داشت ولی زن عموی من عاشق خواهرم بود. گریر دختر کوچولی کسایی شد که هیچوقت نمیخواست بشه.»

لبخند هالی تحسین برانگیزه. میگیرمش بالای سینه ام تا به لباس برسم. « نمیخوا به خاطر گریه کنی، هیچکدومون نمیتونیم گذشتمون رو تغییر بدیم. همه این ها یه راهی برای خلاص شدن داشتن. نیازی به اشک ریختن نیست. تو تو اغوش منی و من هیچوقت تا این حد تو زندگیم خوشحال نبودم.»

پلک میزنه و چشماش با اشک میدرخشن. « کری لعنتی. نباید چیزایی بگی، اگه نمیخوای اشک بریزم.»

اخم میکنم. « چرا؟ »

« چونکه انصاف نیست. اگه فکر میکنی هیچ شانسی ندارم که جلوی قلبمو بگیرم وقتی تو ناراحتی، واقعا حرف نداری تو.»

اخم تبدیل به یه لبخند کوچیک میشه. « تحت هیچ شرایطی نمیگم برای بدست آوردن چیزی که میخوام منصفانه میجنگم. ولی وقتی به این نقطه میرسه، ازت میخوام با خواست خودت اینکارو بکنی. با بازی، اغوا، قدرت نمیگیرم. چون تو میخوای میخوامش، ازادانه داده میشه. و این با ارزش ترین چیزیه که تو زندگی دریافت کرده ام.»

اشک هاش ازادانه جاری میشن. وقتی میاد منو ببوسه صورتم رو آماده میکنم. « خفه شو و منو ببوس قبل از اینکه با اشک های شادی غرقش کنم.»

میبوسمش. بعدش کاری که هیچوقت انجام ندادیم رو انجام میدیم.

عشق بازی میکنیم.



هالی

کریتون می‌گه لباس گرم بپوش. می‌خوایم یکم بریم بیرون. فقط همین. توضیح بیشتری نداد و اتاق رو ترک کرد. این دو روز فراتر از واقعیت بودن. می‌خوام خودم رو نیشگون بگیرم ببینم خوابم یا بیدار. دیروز، کل روز رو روی تخت گذروندیم، همونطور که کری گفته بود. ارگاسم‌های زیادی که داشتم رو از دست دادم. زنونگیم الان خیلی تند و ترشه امروز. وقتی امروز صبح از تخت بلند شدیم، کری یه نگاه تاریک بهم انداخت و گفت: «امروز سکسی در کار نیست باید مراقب خودت باشی و نیاز داری ازت بیشتر مراقبت کنم.»

«این عادلانه نیست.»

نگاه تیره اش خفه کننده میشه. «به این معنی نیست که نمیتونم دهنتم رو سرویس کنم.»

و همین جمله برای زنونگیم کافیه تا ادعا کنه دیروز خوب کارامون رو انجام دادیم. سعی کردم بعدا تحریکش کنم ولی موفق نشدم. امروز باید چندتا ترانه نویسی انجام میدادم، میدونستم که به بن بست ذهنی خوردم ولی باز سعی امو کردم. کری لب تاپش رو تو اتاق عقبی خونه مامان بزرگ روشن میکنه. اتاق مال شصت سال پیشه و ما بهش دست نزدیم و اهمیت ندادیم. بهش پیشنهاد می‌ز تعمیرشده ی اشپز خونه رو دادم، ولی قبول نکرد و گفت نمی‌خواد تو کارهای من دخالت کنه و باید با چند جا تماس بگیره.

در عوض، تمام روز رو من از پشت شیشه پنجره مابین اتاق و اشپزخونه بود. همه تو این خونه در کنتاکی، همه اش سرش گرم کارشه. وقتی یکی دستاش رو میبره تو موهاش همونطور که با یکی دیگه از دستاش داره با تلفن حرف میزنه. خیلی عالیه که همش اونو تو وضع امپراطوری ببینی.

نمیتونستم رو کار خودم تمرکز کنم، پس خودکارم رو گذاشتم زمین و رفتم اتاق و جلوش زانو زدم و اونم اومد پائین تا فاصله رو کم کنه. چشماش با علامت سوال نگاهم میکنن. ولی وقتی دستامو بردم روی پاهاش و رفتم سراغ دکمه‌های شلوار جینش جلومو نگرفت.

بی صدا با لب زدن گفت داری چکار میکنی؟ ولی من بی توجهی کردم و دکمه‌ها رو باز کردم. اعتراض هم نکرد و باسنش رو جا به جا کرد تا جینش رو از پاش در بیارم و خداوند عاشق مردان بود وقتی حالت کماندویی میگیرفتن. من نمیتونم تنها زنی باشم که فکر میکنه این سکسیه. به حرف زدنش پشت تلفن ادامه داد، ولی حرفاش به کلمه‌های کوتاه تبدیل شد. اره، نه، باشه. همونطور که من دستمو دورش حلقه زدم و با نوک زبونم سرش رو گرفتم قبل از اینکه کامل ببرم تو گلو و برنده بشم.

من تو حال یا برگرد خونه یا بزرگ شو بودم. سرفه میکنه. «لعنتی. نه ببخشید، با شما نبودم.» یکم لبخند روی التش بود. بعد زمزمه «لطفا ادامه بده.» کری با دستش موهامو گرفت و راهنمایی حرکات رو بدست گرفت.

با نوازش دهنمو فشار میداد و من با هر فشار التش رو تا ته گلو میخورم. تماس رو ناگهانی تموم میکنه، «بعدا باهات تماس میگیرم.» تلفن رو میندازه روی زمین، و منو یاد شبی میندازه که تو اتاق هتل تو سن انتونیو وقتی داشت با تلفن حرف میزد داشت خودم رو لمس میکردم.

وقتی تلفن رو انداخت روی زمین، با دستاش گونه هام رو میگیره و صورتم رو میاره بالا. نگاهش روی صورتم قابل پرستش بود.

«بهترین تصمیمی که گرفتم این بود هالی. بهترین تصمیمی که گرفتم اون رابطه گمشده وپروسی بود.» چشمم اشکی میشن، نه به این خاطر که الت کریتون داره گلو رو میسوزونه.

«دارم ارضا میشم عزیزدلم، گلو ت آماده باشه.» سرم رو تکون میدم، برای هر چیزی که اون مرد بهم میداد خودم رو آماده میکنم. هر کی میگه با دهن نمیتونه تجربه رمانتیکی باشه قطعاً داره کارشو اشتباه انجام میداد. با به یاد آوردن خاطره میلرزم. نمیدونم کی اوضاع بین ما تغییر کرد، دقیقاً، ولی میدونی تغییر کرده. لعنتی نمیدونم کی شروع به فکر کردن راجع کری به جای کریتون کردم.

بیشتر بهش فشار میارم، ولی بیشتر؟ دارم عاشقش میشم. باید بترسم، ولی به جاش، هیجان زده ام. میشه گفت بودن تو خونه مامان بزرگ قبل از کانتري دریمز مثل یه خمیازه پر از خلا بود. ولی بعد از کانتري دریمز یه جهت ترسناک و دیوانه وار شد. گرچه الان، آینده با مردی که کنارمه منتظرمه. وقتی آماده بشم و از حمام بیام بیرون، توقع دارم کریتون رو تو اتاق خواب ببینم، ولی به جاش یه جعبه کادو شده رو میبینم.

جعبه رو نگاه میکنم تقریباً ده اینچه. تقریباً هم اندازه دم و دستگاه کریتون نه مقایسه نمیکنم اصلاً. هشت اینچ پهنای سه اینچ از بالا تا پایین. با یه کاغذ قهوه ای و یه ربان پیچیده شده. میرم سمتش ولی دست نگه میدارم، دیگه چی؟

«بازش کن.»

وقتی صدای کری از جلوی در میاد از جام میپریم و برمیگردم و بهش نگاه میکنم.

«این دیگه چیه؟»

«برای توست.»

«چرا؟»

«چونکه.»

دست به سینه میشه و نمیتونم نگاه نکنم که چطور دستاشو زیر زیرپوش جذبی که پوشیده میبره. به این مرد نباید اجازه داد اینقدر سکسی و جذاب بره بیرون تو مکان های عمومی. باید ببرمش تو جاهایی که خانم ها هستن تا بفهمن چه مردی دارن از دست میدن. میان سمتشو ومنم مرتکب قتل میشم.

اون میگه: «بازش کن.»

یه چیز خوب به طور مسخره ای راجع به کادوی ساده وجود داره. با احتیاط کاغذ رو باز میکنم، چونکه بدون سوپرایز، خیلی کادو نمیگیرم. میخوام این یکی رو قبول کنم. این یکی مثل اون لباس های سفارشی تو کمد که پیک آورده بود نیست. نه، این یکی خاص تر به نظر میاد. میتونه سوییچ یه ماشین اجاره ای باشه، شما هم نمیتونید لبخند رو از صورت پیک کنید کاغذ و باز میکنم و نوشته میبینم.

نگه دارنده اهنک های زیبا

یه ژورنال چرمیه. و کلمات با ظرافت روش نوشته شدن. با پلک زدن جلوی اشکاشو میگیرم و دستمو میذارم روی دهنم. « وای خدای من... این... این خوشگله. »

کریتون میاد کنار من میایسته. « یه زن فروشنده ای بود که اینا تو مغازه اش بودن. »

چشماتو باز و بسته میکنم. چون هنوز میتونم تصور کنم که دلوریس میماند با اون دستای با مهارتش میتونه این چیزای چرمی رو درست کنه. اون مغازه بهش اجازه میده برای درآمد امنیتی جامعه این چیزای ظریف رو درست کنه و یه حقوقی بهش میده بعد از اینکه شوهرش در سن چهل و چهار سالگی فوت کرد.

« اینو دیروز خریدی؟ »

« اره ولی به خاطر برنامه هامو یکم دیر شد ولی باید به دستت مرسید. »

« دیروز... وقتیکه فکر میکردم از ناراحتی برگشتی نیویورک و شب قبلش منو با یه مرد تو بار پیدا کردی. »

کری دستشو میاره بالا تا مداخله کنه. « دیروز داشتم سعی میکردم به همسرم نشون بدم که برام چه معنی داره و نمیذارم اوضاع بهر بخوره و دوباره از دستش بدم. »

اون یه تیکه از قلبم که داشتم جلوشو میگرفتم... دیگه مال من نیست. اروم ژورنال رو میذارم روی تخت و رو به روش میایستم.

« کی تغییر کرد؟ کی این از خیال به... همه چیز تغییر کرد؟ » کری دستشو میاره و موهامو از روی صورتم میزنه کنار. « میدونم الان باید یه جواب رمانتیک داشته باشم، ولی در این لحظه هیچ جوابی ندارم. از همون شب اول میدونستم قراره مال من باشی ولی حق داشتی یه حس انی بود. میخواستمت، میدونستم باید داشته باشمت. نمیتونستم دنبالت نگردم و پیدات نکنم. »

وقتی بهش لبخند میزنم، اونم بهم لبخند میزنه و حالت صورتش متینه.

« وقتی برگشتم خونه دیدم نیستی باعث شد متوجه بشم یه چیزی برای از دست دادن دارم. وقتی اولین بار روی استیج سن انتونیو دیدمت، باعث شد متوجه بشم تو نه تنها یه زن منحصر به فرد نیستی، بلکه یه زن خیلی با استعداد که میتونم با دنیا تقسیمش کنم، چونکه منصفانه نیست که همش برای خودم نگه ات دارم. فکر کردم میتونم تقلا کنم. ولی در عوض، باعث شد افتخار کنم که تو مال منی.»

صبر میکنه، فکش سفت میشه. « با دومی که اومدم خونه و دیدم رفتی، میدونستم قلبم از جاش کنده شد. هالی نمیخوام دوباره اون حس رو تجربه کنم، و هرکاری انجام میدم تا دیگه اتفاق نیوفته.»

کلماتش احساسات متفاوتی رو درونم بوجود میاره. وقتی از اتاق منو میبره بیرون از اتاق، پائین پله و لباس هارو مرتب میکنه و میپرسه: « با اینا به قدر کافی گرمت میشه؟»

« اگه بگی قضیه از چه قراره، راحت تر میتونم تصمیم بگیرم.»

یه آگهی از بالای کابینت برمیداره و میده به من.

مهمانی زمستانه گولد هون

بهش نگاه میکنم. « واقعا؟ میخوای بری اینجا؟»

« از دلوریس میماند گرفتم فکر کنم وقت خوبیه. نمیشه از دستش داد. به علاوه، دوست داره دوباره ببینمت. اون امضا میخواد. »

اینکه کریتون با یه زن مسن که داشت ژورنال درست میکرد منو یکم سست کرد.

میرم جلو و لباسو میبوسم. « خیلی خب، بریم.» یه فکری به سرم میزنه.

« ولی یه چیزی یادم رفته. میرم بیارمش و بعدش با هم بریم.»



کریتون

دارم میرم از تو پارکینگ A&W رو بردارم.

هنوز شگفت زده ام که یه ساعت تو ماشین صرف خوردن و نوشیدن اب جو شد. به هالی نگاه میکنم که داره از پنجره ماشین به من نیشخند میزنه. « هنوز نمیتونم باور کنم برای بخش فست فود اینو روندی.» دستش میره روی دکمه رادیو و کانال کانتری رو میگیره که تعجبی هم نداره. « این اطراف کار زیادی برای انجام وجود نداشت. بچه ها با ماشین پدر مادرشون میام بنزین میزدن و دور دور میکردن. فقط تو فست فودی آقای برگر میتونی چیزای خوبی پیدا کنی.

به علاوه، A&W بهترین نوشیدنیه. نمیتونی نوشیدنی اصل رو هر جایی پیدا کنی.

لبخندش واگیرداره، و قبل از اینکه آماده رفتن به مسیر گولد هون بشیم، میام جلو و لباسو میخونم. یه ساعت بعد، چندتا چیز رو یاد گرفتم. اول، هالی همه ی اهنگای کانتری در رادیو رو بلده. دوم، گوش دادن به هالی موقع اواز خوندن اهنگ قابل ستایشه. سوم، باید التم رو اروم کنم چون بدون تلاش داره اوضاع بد میشه، وقتی باسنش رو روی صندلی جابجا میکنه و از دستش به عنوان میکروفون استفاده میکنه و اواز میخونه. خدایا... چندین بار وسوسه شدم تا بزنم کنار و وسط جاده ترتیبش رو بدم.

تنها چیزیکه مانع میشه دوستن اینه که میدونم به خاطر دیروز خسته است. هنوز لرزیدن امروز یادمه، اینکه چطور بد میخوامش. امکان نداره بتونم خونسرد بمونم. از اونجایی که خیابان اصلی قفل شده از یکی از خیابان های فرعی میریم. هنوز نمیدونم وینترفست دقیقا شامل چی میشه، ولی تو خیابان یه چادر بزرگ که کنارش چراغونی شده هستش. فکر کنم ابجو هم هست. وقتی پارک کردیم، قبل از اینکه هالی بخواد پیاده بشه میرم و در رو براش باز میکنم.

سوپرایز شده. در رو پشت سرش میبندم. دستش رو میگیرم و وارد میشیم، وقتی وقتی تو چادر وارد میشیم، جمعیتی که تو زمین رقص دارن میرقصن وقتی مارو میبینن همه متوقف میشن و به ما خیره میشن. من میگم: « به نظر میاد برجسته شدیم.»

هالی با نگاه گوشه چشمی میگه: « اره چشم برداشتن ازت سخته.»

« من؟ من ادم جذاب اینجا نیستم هالی.»

ابروش میره بالا. « باید سر این موضوع بحث کنیم. اون دخره که کنار بار ایستاده با لبای چرب رو میبینی؟» حتی زحمت نمیکشم نگاه کنم چون تمام حواسم به هالیه و بهش زل میزنم. امیدوارم بتونم مظلومو برسونم. « من اینجا جز تو کسیو نمیبینم هالی.» وقتی صورتش از خجالت سرخ میشه، دستشو ماساژ میدم. « برقصیم؟» ایندفعه ابروش تا بالای موهاش میره بالا.

« بلدی رقص رو هدایت کنی؟ »

اعتراف میکنم. « حتی یه ذره هم نمیتونم. شاید تو بتونی بهم یاد بدی. »

میخنده. منم به این فکر میوفتم که برگردیم خونه و روی میز بکنمش. هالی دستاشو تو دستم میذاره و میگه : « خوشحال میشم چیزی یادتون بدم آقای کراس. »

سرمو میبرم کنار گوشش و میگم : « قبلا اینکارو کردی، عاشقم کردی. » دستشو ماساژ میدم و اونم صورتم رو میبوسه. « خیلی شیرین بود دوستش داشتم. » وقتی منو میبره تو محل رقص، باند موسیقی اعلام میکنه یه استراحت کوچکی دارن و بعدش دوباره شروع میکنن.

یه نفر از پشت سر میگه : « میخوای کراس رو امشی از محل رقص بندازی بیرون؟ »

از پشت شونه هام نگاه میکنم و میبینم لوگان برنتلی با دوتا نوشیدنی تو دستاش به سمت ما میاد. سرمو تگون میدم. « برنتلی امشب دوتا نوشیدنی مینوشی؟ » سر تگون میدم. « نه برای شماها گرفتم و مودب باشم، ولی اگه نمیخوای میدم به زنت اون دوست داره. »

هالی سرشو تگون میدم. « اوه نه، من امشب نمیخورم، شایدم هیچوقت نخورم. » به همسرم نگاه میکنم.

« ظاهرا نمیتونی یه مدتی بنوشی، مگه اینکه یه جوان گناهکار باشی. » هالی فقط شونه هاشو تگون میدم. « خیلی خوب نیست این اطراف باشی، همه طور دیگه ای نگاه میکنن و خیلی از شبا رو بیرون میگذرونن. »

لوگان میگه : « بهترین چیز راجع موسیقی کانتری همینه، حرف قلب و حقیقت رو زدن. نوشتن چیزایی که مردم زندگی میکنن. ما راجع به زندگی و ریشه و قلبمون میخونیم. » هالی فقط سرشو تگون میدم. « به نظرم باید نوشیدنی رو از لوگان بگیرید مثل ملانخولیایی شده قبل از اینکه من بگیرمش. »

لوگان لیوانشو میاره بالا و میگه : « به سلامتی تازه عروس دامادها. » لیوان هامونو به هم میزنیم و من هم یکم مینوشم. مایکروبیوی که کنان مینوشه و حتی ویسکی معمولی من هم نیست، ولی سرد و خوشمزه است. با لبخند روی صورت هالی حتی خوشمزه تر میشه.

لوگان میگه : « بهتره تو صف غذا هم برین دیر کردین، ممکنه تموم بشه. »

هالی میگه : « نیازی نیست قبل از اومدن با A&W پنیر سرخ شده و یه چیزای دیگه ای خوریم. »

دست هالی رو ول میکنم و میبرم دور کمرش و میکشونمش نزدیک خودم ، دلم میخواد کنار خودم باشه این یه بهونه میتونه باشه ولی ترجیح میدم نزدیک نگه اش دارم.

هالی اروم میگه : « احتمالا بهتر از چیزیه که لایقش باشم. » نمیدونم دلیلی این نظرش چیه، ولی من و لوگان جفتمون این نظر رو میشنویم. اون شروع میکنه ولی حرفشو عوض میکنه. « حالا اینجارو گوش کنین... خیلی هم برات خوب نیست ، دارم روش کار میکنم. »

وقتی باند موسیقی از استراحت برمیگردن و اهنگ دوم رو اجرا میکنن، لوگان با لیوانش تکتون تکتون میخوره. « من شما پرنده های عاشق رو تنها میذارم. امشب یه خانمی چشممو گرفته و فقط دو قدم مونه تا بهش برسم. »

رفتندشو نگاه نمیکنم چون حواسم همش به هالیه. « میخوای دو قدم رقص یادم بدی عزیز دلم؟ »
لبخند میزنه. « میخوای؟ »

« امشب برای همه چیز آماده ام. » لبخند موزیانه میرنه. « خوبه اول نوشیدنیو تموم کن. »

به زوج هایی که دارن میرقصن نگاه میکنیم و وقتی اب جوم تموم شد، هالی به یه تکنیک اصلی اشاره میکنه. از مراسم دانشگاه تا الان نرقصیدم. میریم وسط مجلس رقص دست تو دست با هالی و اون یکی دستش روی شونه امه. بیش از حد میکشمش سمت خودم چکار کنم میخوام مقابل سینه ام باشه. اون زن منه و منم این حق رو دارم. جفتمون از موقعیت دورمون آگاهیم و اگه فردا کلی از عکسامون چاپ بشه برام مهم نیست. هالی جوری بهم نگاه میکنه انگار به ماه خیره شده. هیچوقت قبل از گفتن این متوجه نبودم ولی الان متوجه ام. ازش میپرسم. « از اینکه برگشتی خونه خوشحالی؟ » سرشو تکتون میدو و جواب میده. : « اره خوشحالم. خوشحالم که توام اومدی، خوشحالم که دیگه از مجبور نیستم این قسمت زندگیم رو مخفی کنم و ازش خجالت بکشم، از جاییکه اومدم. یه سنگینی بود که دیگه از شرش خلاص شدم. »

« تو هیچوقت مجبور نیستی ازم چیزیو مخفی کنی هالی. من همونطور که هستی عاشقتم. به خاطر هر چیزیکه هستی باید ممنون باشی. » گونه هاش سرخ میشن. « هنوز مامانمو ندیدی. »

« اونم حلش میکنیم. اروم اروم اون بخش از زندگیت هم اسون تر میشه. »

شونه هاش رو بالا میندازه. « امشب نمیخوام بهش فکر کنم، اصلا. »

« باشه. ترجیح میدی به چی فکر کنی؟ » لبخندش سریع برمیگرده و دوباره رنگ موزیانه به خودش میگیره. « به اینکه وقتی برگشتیم خونه برات سوپرایز دارم. » هنوز تمام حواسم بهش هست، کنجکاویم رو روشن کرده. « همین قدر؟ » « چیزیه که خوشت میاد. » به صورتش نگاه میکنم تا ببینم جواب رو پیدا میکنم. موزیک همچنان در حال پخش و زوج هایی در حال رقصیدن. ولی با صدای پایین میگم : « میدونی تبعیدم رو امروز با چیزی عوض نمیکنم. » هالی با نوک پاهاش بلند میشه و دستاشو دور گردنم حلقه میزنه ولی با قدم هامون رقص رو ادامه میدیم. خوشحالم که تونستم کنترل کنم.

« پلاگ بزرگ تو باسنم میگه نیازی نیست تبعیدت رو رها کنی چون امشب تو منطقه جدیدی قدم میذاری. »

لعنتی. هالی رو بین بازو هام میگیرم. وقتی موزیک تموم میشه کسایی که میرقصن وایمیستن.

« اینجا چیزی برای دیدن نیست، فقط یه مرد دیوونه ای هست که عاشق زنشه. » و گذشته از اون، از مجلس رقص با هالی کنار میریم.

وقتی دارم ماشین رو میارم بیرون و انگشت های زیرک هالی میره سراغ دکمه های جینم، به هالی میگم : « تو تهدیی منی.»

« به کل این شهر لعنتی اعلام کردی عاشق عروس جدیدتی، فکر نمیکنی لایق این هستی؟ تو یه چیز دیگه ای کری.» دستاش از روی شلوارم برداشته میشه و التم رو میگیره.

« لعنتی... زن.» وقتی التم رو مالش میده غرولند میکنم. وقتی جابه جا میشه و التم رو با دهن گرمش به داخل میبره، اسمش رو با ناله صدا میزنم. اون میگه : « فقط ارامش بده کری، این کار توه.»

پائین رو نگاه نمیکنم، چون اگه نگاه بکنم میدونم دیگه نمیتونم رانندگی کنم. پائین التم رو با دستش میگیره و قبل از اینکه تا نصفه التم رو تو دهنش ببره از پائین با زبونش میاد تا نصف راه رو سفر میکنه که ایده ی خوبیه. دستامو به فرمون ماشین فشار میدم و سعی میکنم ناله نکنم. این زن یه الت خور معرکه است، و به نظرم این بهترین تعریف ممکن بود. نوازش و نوازش با زبونش وبا دست نگه داشتن الت باعث میشه بیشتر تو جاده گاز بدم. نمیدونم اصلا میخوام راحت بشم و تو دهنش ارضا بشم، و یا برم سراغ اون سوراخ باسن تنگش اونم برای اولین بار. شاید یه چیز عملی برای انجام داده.

منطق. اره بیا همین صداش کنیم.

« دارم ارضا میشم عزیزم، آماده ای؟» سر عتم رو کم میکنم تا این گوشه کنار ها پارک کنم. فرمون رو رها میکنم و دستامو تو موهای هالی غرق میکنم. تکون دادن سرش رو میبینم، ولی نمیدونم داره تایید میکنه یا داره با خوردن التم ادامه میده. دهن باز میکنم تا دوباره ببرسم، ولی دستاش تخم هامو میگیره و هوش از سرم میبره.

« هالی... لعنتی»

اسپریم ها از تو التم تو حلق هالی جاری میشن. یا عیسی مسیح... این زن. با زبونش یه بار دیگه نوازش میکنه. تمیزش میکنه و منم کاری جز نگاه کردن نمیتونم انجام بدم. وقتی سرشو میاره بالا، موهاشو از صورتش میزنم کنار.

« تو محشری، توی لعنتی مال منی.» لبخندش شیرین و زیباست، نمیتونم صبر کنم تا ببرمش بالا. در رو باز میکنم و میبرمش بالا و وارد میشیم. پیچ و تاب میخوره وقتی میندازمش روی شونه هام.

« خدایا... کری زیپتو اصلا کشیدی بالا؟» به پائین نگاه میکنم و میبینم که زیپم بازه و التم داره سردش میشه. لعنتی رو میندازم تو شلوارم. « اهمیتی نداره.»

وارد میشم و میبینم نیاز به کلید دارم. ولی هالی داره کنار سرم تکونشون میده و منم میگیرمشون. بهشش میگم : « زن خوب.»

« فقط به خاطر کار تو ماشین حس خوبی داری و الانم داری میری به شهر قهوه ای.» میخنده و خیلی لعنتی قشنگه. یه خنده عمیق از ته سینه ام میاد بیرون. و یادم نیست که این سالها چقدر خندیدم. « خوب. تو برای من خوبی.» وقتی کلید رو میزنم و در رو باز میکنم هالی یدونه میزنه در باسنم و میگه : « و هیچوقت فراموش نکن.» و من میگم : « غیر ممکنه.»

هالی

صدای خنده کری به ارومی و به خاطر من میاد، در بالای لیست صداهای مورد علاقه ی منه. به خاطر یه سری دلایل، همون حسی رو درم ایجاد میکنه که در اخر اجراهام کانتتری دریمز اسممو اعلام میکنه. و به این خاطر نیست که دارم باکرگیم رو به خاطر چیزیکه سیلیکون نیست از دست میدم.

میره سمت پله ها و ازشون بالا میره، یکی از دستامو میگیره و منم میتونم تعادلم رو حفظ کنم.

نمیتونم لبخند تو صدام رو مخفی کنم، میپرسم : « مشتاقی؟ »

« وقتی به تو برسه، من همیشه مشتاقم هالی. این چیزیه که هیچوقت عوض نمیشه. » وقتی همچین حرفایی میزنه، قلبم تند میزنه. اون کاملاً متقاعد شده ما با هم آینده ای داریم و غیر ممکنه که متقاعد شدنش رو باور نکنیم. به ارومی روی تخت میشینه و منم به ارومی لبخند رو محو میکنم. زیپ شلوارش نصفه بازه و بخش اصلی رو پوشش نداده.

« میدونی وقتی داشتی که زیپتو بالا بکشی. »

چونمو میگیره و میاره روبه روی صورتش و نگاهم رو از روی اونجاش برمیداره. « هالی وقتی بهم گفتی یه پلاگ به باسن شیرینت اویزونه، من دست از اهمیت دادن به بستن زیپم برداشتم چون التم میدونه دقیقاً کجا باید باشه و جاش تو شلوارم نیست.

« اوه خدای من، واقعا همینو گفتم؟ » گاهی بی پردگی کریتون چیزی نیست که براش آماده باشم.

« درسته و این توئی که داری منو با وعده یه باسن شیرین شکار میکنی. » نمیتونم سر این موضوع بحث کنم. « هنوزم دیوونه ای. »

بهم خیره میشه و چشماش میدرخشن. « تو منو دیوونه میکنی زن. به خاطر توئه. »

لبخندم محو میشه و بزاق دهنم رو قورت میدم. « واقعا میگی؟ »

نمیتونم سوال رو پس بگیرم، از کریتون توقع دارم با جواب خودش سوال رو جواب بده ولی نمیده.

« خیلی حقیقت داره هالی، این چیزیه که سعی دارم نشونت بدم. همین. ما. داره واقعی تر میشه. »

کریتون نزدیک میشه و لبامون همو نوازش میکنن و نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و به خاطر بوسه اش میخندم. کی برای بوسیدن میخنده؟ من، موقع بوسیدن این مرد. از لبای جدا شده ی من استفاده میکنه و اونارو با دهنش میگیره و زبانش عمیقاً میره داخل میچرخه و میچشه. دستم میره بالا به سمت عضله هاش. هر اینچ بدن لعنتیش عالیه. پائین اون دهن کثیفش که ازش سیر نمیشم. وقتی کنار میکشه، چشماش هر چیزی که حس میکنه و فکر میکنه رو بهم میگه. گرما درونم رو میگیره... و این موقع اتفاق میوفته.

دو کلمه. نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و امکان برگشت وجود نداره. « عاشقتم کری. » چشماش اروم و اروم تر میشن. « انگار یه عمر منتظر شنیدم اینا از تو بودم. »

« و انگار منم یه عمر منتظرت بودم. چیزایی زیادی تو زندگیم هست که به سختی انجامشون میدم، ولی ریسک نمیکنم و همین جا تمومش نمیکنم. همین جا، باتو. »

« تو همه چیز رو برای من عوض کردی هالی، همه چیزو. » دستامو میبرم تو موهاش، دهنشو برمیکردونم تو دهنم و از مردم بوسه ی تا ابد رو میگیرم. چون اون مال منه. برای اولین بار وقتی بله رو تو وگاس در سال نو گفتیم، حس میکنم کریتون کراس مال منه. بدنش و دهنش. قلبش و روحش. و من عاشقشم.

بوسه ی ما ظاهرا تا ابد طول میکشه، هر کدومون داره اون یکی رو مصرف میکنه. وقتی بالاخره کری سرشو میاره بالا و الت سفت شده اش مقابل شکمم و باعث میشه یادم بیاد دقیقا برای چی اینجا با همیم.

با زمزمه میگم : « میخوامت. »

« مطمئنی؟ »

« بله. »

کری رو زانوهایش میشینه و بهم خیره میشه. « هم قلبت و هم باسن باکره ات تو یه شب. هالی من واقعا خوش شانس ترین عوضی روی این کره ام. »

سرمو تکیه میدم و میخندم. « جدا یه سری از این کارای امشب تو با ظرافت نیست. »

با لبخند کج میگه. « دیگه نیازی نیست با تو اروم و با ظرافت باشم. فقط میتونم خودم باشم. »

یه لحظه چشمامو میبندم و باز میکنم. رسماً ركب خوردم و بازیکن این بازی رو رها کرده. روی تخت اب میشم. « بیا از سر این لباس ها خلاصت کنیم عزیزم. » باسنم رو تکیه میکنم تا بتونه جین هامو در بیاره و جورابام رو هم درمیاره و دستامو میبرم بالای سرم، تی شرت استین بلندم رو درمیاره.

کری با لحن شوخی امیز میگه : « فکر وقتی گفتم لباس گرم بپوش جدی گرفتی. »

« فکر کنم هر چیزی که تو میگی رو دارم جدی میگیرم. »

« خوبه. » همنی کلمه معنای گرمی رو همراه داره. کاملاً برهنه از هر لباسی ام جز سوتین ام، و سعی میکنم درش بیارم که کری جلومو میگیره.

« بسپارش به من. »

کاملاً برهنه ام میکنه، که عبارت مناسبی برای کارایی که انجام داده هستش. متن اهنگ جدید تو بدترین لحظه به ذهنم میرسه. لعنتی. چیز خوبیه میتونم تحملش کنم. کری دست نگه میداره.

« چیشد؟ »

لبمو گاز میگیرم وقتی التّش رو بیرون از جینش میبینم، کاملاً سفت شده و منم کاملاً برهنه و پلاگ هم روی باسنم. وای هالی اثار وقت نامناسب.

« هالی چیشده؟ »

« چقدر ناراحت میشی اگه بگم یه وقفه بندازیم؟ »

چشمای کری گشاد میشن. « وقفه؟ » این کلمه بی اطمینان و اروم از دهنش اومد. « یعنی چی؟ »

زیر دندونی میگم : « باید یه چیزی بنویسم قبل از اینکه یادم بره. » نمیدونم چه توقعی دارم، ولی این لبخند درخشانی نیست، خنده تو دله و کری سرش رو تگون میده.

« این جواب من برای عاشق یه نابغه خلاقه. » میره روی تخت و ژورنالی که برام خریده بود رو برمیداره و نگه اش میداره.

من هنوز دارم به اون جمله نابغه ی خلاق فکر میکنم که جعبه رو باز میکنه و خودکار داخلش رو درمیاره. میشینم. ژورنال رو برمیدارم و در خودکار رو باز میکنم. میذارمش روی زانوم و قبل از نوشتن صبر میکنم. به نظر میاد نوشتن چیزی تو این ژورنال جرم محسوب میشه. کری متوجه مردد بودن من میشه و دلیلش رو میفهمه. « عزیزدلم، تو داری تو یکی از اون دوازده تا مینویسی، پس نگران نوشتن متن اهنگت نباش. »

یه نشون دیگه ای از عشق درونم به حرکت درمیاد. هر چی به ذهنم میاد رو خرچنگ غورباقه مینویسم. کلمه بعد از کلمه. خط بعد از خط. نوشتن این اهنگ سریع تر از قبلی به نظر میاد. این حقیقت رو که برهنه ام رو هم مخفی میکنم، ولی این حقیقت که کری داره نگاهم میکنه رو مخفی نمیکنم. از حضورش انرژی میگیرم، و مثل ماشین بهم بنزین میزنه انگار.

نمیدونم بعد از پنج دقیقه، پانزده دقیقه و یا پنجاه دقیقه سرمو میارم بالا، ولی به دومین گزینه شک دارم. اگه راستشو بخواین اینقدر سریع اهنگ ننوشته بودم تو زندگیم، لعنتی اهنگ خوبی ام هست.

نگاهی که وقتی کنارم نگاه میکنم میبینم، یه شوک کامله. کری لبه ی تخت نشسته و التّش رو تو دستش گرفته منو نگاه میکنه و التّش رو میماله.

به ارومی کلمات رو میگم. « داری... داری چکار میکنی؟ » چون خیلی شوکه شدم از اینکه موقع اهنگ نوشتن من داره همچین کاری میکنه.

اون میگه : « این یکی از هات ترین چیزایی بود که تا حالا دیدم. »

« جدی میگی؟ »

« چجورم. اگه تا پنج دقیقه دیگه تو باسنت نباشم، با نگاه کردن به باسنت کارم رو انجام میدم، که در ضمن، باعث میشه از نوشتن و تگون خوردن عقب بمونی. اگه قبلش تو دهنّت ارضا نشده بودم، الان روی تختت ارضا میشدم. »

خدای من... شوکه شدنم به خاطر حرفاش باید از روی صورتم مشخص باشه.

« نمیتونم منکر این بشم که تو خیلی سکسی هستی هالی. تو، زن من. قراره چی بشه؟ »

سعی امو میکنم ولی تو نگه داشتن خنده ام شکست میخورم، چون این همچین مردیه. سرم تیر میکشه به خاطر انرژی عصبیه که وقتی راجع به کاری که میخوایم انجام بدیم فکر میکنم. از اولین بار به طور مضطربی منتظر کری بودم تا سراغ لذت هاش به مناشق ممنوعه ام بره.

ژورنال رو کنار میذارم و بهش خیره میشم. « فکر میکنم آماده ام. »

چشمای کری با گرما تیره میشه. « دختر خوب. حالا بیا اینجا میخوامت. »

میرم روی تخت و کنارش و میگم: « چقدر منو میخوای؟ »

« خیلی زیاد. » دستشو میبره دور کمرم و منو میچرخونه و منم زانو میزنم. باسنم باهاش مواجهه. یکی از دستاش رو میبره بالا روی کمرم. « من یکم خوش شانس بودم که سال نو منو هدایت کردی... نمیتونم از دست دادن اون شبت رو تصور کنم، بزرگترین کمبود زندگیم بود و اصلا نمیدونستم چیه از دست میدم. »

امشب به اندازه کافی با حرفاش منو کشته، مطمئن نیستم بتونم بیشتر از این کری شیرین داشته باشم. طرفی از اونه که هیچوقت توقعشو رو نداشتم.

« هیچوقت نفهمیدم چطور کارساز شد، ولی نمیخوام از تقدیر سوال کنم. » دستاش از همون مسیر میان پایین، با این کارش مو به تنم سیخ میشه.

« هیچوقت به تقدیر ایمان نداشتم تا وقتی که تو رو دیدم. الان راهی وجود نداره تاباور نکنم کار تقدیره. » لرزه به تنم میوفته و منم خودم رو به دست احساسات میسپارم، به دست کری.

« مطمئنی برای اینکار آماده ای؟ چون اگه آماده نیستی، نمیخوام بهت فشار بيارم. » دستش بالای باسنم وسط ستون فقراتم توقف کرده. سرم رو تکون میدم ولی مهم برام که کلمات رو بگم و اونم باید بشنوه.

« آماده ام. میخوامت. میخوام که مال تو باشه. »

« اگه یه وقت زیاده روی شد، بهم بگو صبر کنم. »

« بهت اعتماد دارم. »

بلند میشه. « پس وسیله روغن کاری باسن پلاگ دار کجاست؟ »

« تو حموم بود. »

از پشت شونه ام سرم رو برمیدردنم تا لبخندش رو ببینم، و میبینم با کله میره تو حمام و وقتی برمیدرده وسیله روغن کاری تو دستش و کاملاً برهنه است.

میگم: « واقعا خیلی مشتاقی انگار. »

« وقتی قراره تو باسن قشنگت غرق بشم، خیلی بیشتر مشتاقم. »

« پس بهتره سریع دست بکار بشی و داخل بشی. »

کلماتم تخمی و برجسته ان، ولی از دورنم پر از ترسم. نه به این خاطر که نمیخوام اینکارو انجام بدم، میخوام انجام بدم. ولی به حس ناشناخته است، یکم میترسم که از این کار خوشم نیاد، که قطعاً اونو ناامید میکنه. همون حس سابق، خود شکاکی داره اعتماد به نفسم رو خدشه دار میکنه.

کری باید همه چیز رو تو حالت صورتم ببینه، ولی کنار تخت میایسته. « هالی؟ »

حس میکنم ترس توی صدا اینجا گزینه ی خوبیه. « اگه ازش خوشم نیاد چی؟ اگه ازش بترسم چی؟ » قبل از اینکه یه لبخند نا امید کننده بزنه یکم صبر میکنه.

« پس تمام ارگاسم هاتو جوری بهت میدم که بتونی از پسش بریای، با یه روش دیگه. »

« مطمئنی اگه نظرم رو عوض کنم بدت نمیداد؟ »

لبخند ارومش با یه لبخند قابل ستایش عوض میشه. « هالی تمام چیزی که اهمیت داره اینه که من با توام اینجا، و از کاری که انجام میدیم خوشحال باشی. اگه روغن کاری نمیخوای، پس اون پلاگ رو از باسنت بردارم و با دست مالی کردن رو شروع میکنیم. من هنوزم خوشحال ترین مرد تو این شهرم. »

سرمو تکون میدم. « نیازی به دست مالی نیست بذارش برا بعدا. من آماده ام. »

کری رو لبه ی تخت میشینه و پشتم رو نوازش میکنه. قبل از آوردن دندوناش کنار گوشم لباس رو روی گردنم میاره. میلرزم، ولی اینبار هیچ ترسی تو کار نیست. نوک سینه هام به طور دردناکی سفت میشن، و عضله درونم سفت میشه و آگاهم که خالیه. نوک پلاگم رو پیدا میکنه و میده داخل. عصبم رو به بهترین شکل فعال میکنه. یکم بعد میکشش بیرون. سریع حرکت میکنه و صدای باز شدن درش رو میشنوم و اینکه روی باسنم یکم جاری میشه. موهای هر اینچ از بدنم سیخ میشن و پاهام رو بهم میفشارم و اونم باسنم رو دستاش حلقه میکنه. قبلاً هم اینکارو انجام دادیم. ولی هر دفعه به یه جای ممنوعه دست میبریم.

وقتی میره داخل، روی بالشی که زیرمه ناله میکنم. اروم منو میکنه، میره داخل و درمیاره و میبره داخل. دستشو برمیداره و یه بار دیگه صدای روغن کاری رو میشنوم. چیز بعدی که حس میکنم نوک الت کری تو سوراخ باسنمه. بزرگتر از پلاگه و امیدوارم امدگیم براش کافی باشه.

« آماده ای عزیزم؟ »

« اره. » هیچ مردد بودنی تو صدام نیست، چون مطمئنم از چیزیکه میخوام. اونو، هر طور که منو بخواد.

شروع میکنه به فشار دادن، یکم درد داره ولی لذت محوش میکنه. بیشتر فشار میده، بیشتر میخوام، بیشتر نیاز دارم.

« خدایا... هالی... تو خیلی تنگی. »

پاهام رو به عقب میدم، مقابلش بیشتر فشار میدم و دستشو میاره روی پام تا شرمگاهیم رو پیدا کنه. با دوتا انگشت منو بازی میده، اروم میکشه بیرون و دوباره فشار میده.

هر فشار حس جدیدی رو درونم بوجود میاره. لذت با فشار درونم رو پر میکنه. «اوه خدای من.» اروم میگم وقتی کری با دوتا انگشتش بین پاهام رو بازی میده. هرچی بیشتر فشار میده، بیشتر منو میکنه و نیاز منو بیشتر و بیشتر میکنه. به همه نیازهایی که قبلا از شون خبر نداشتم داره جواب میده. نمیتونم از دست افکار خلاص بشم. میخوام فکر کنم همین جا، همین الان. میخوام حس کنم که خوبه و منم در تجربه کردن احساسات استعداد دارم.

و حسی که الان درونم جاریه مادر تمام ارگاسم هاست. وقتی دستمو ول میکنم و میوفتم جیغ میزنم :
«لعنتی.» کری به فشار دادن ادامه میده. یه بار، دوبار، بیشتر و بیشتر. وقتی اسممو فریاد میزنه، صداش تو اتاق کوچک میپیچه.

میوفته ولی قبل از افتادن خودش رو میگیره. وقتی روی هم میوفتیم زیرمون شکل میگیره، و جفتمون یخ میزنیم. کری حتی نمیتونه یه کلمه هم از دهنش بیرون کنه. وقتی روی هم افتادیم روتختی میوفته روی زمین.

«لعنتی. تو حتی برای اینکه تخت جنی لینمو نابود نکنی هم برنامه نداشتی.»

«جنی چی؟» میپرسه و از روم با احتیاط بلند میشه و حوله ای که ندیدمش رو برمیداره تا تمیز کنه. وقتی از روم بلند میشه کمبودش رو حس میکنم. تمامش شدید و عالی بود. وقتی روی تخت دراز کشیدم میاد و منو تمیز میکنه. علیرغم نابودی مبل ها هنوز نمیتونه درست حرکت کنه.

«جنی لین یه عتیقه بود. وقیت مامان بزرگ جوون بود اسم تختش بود. جز وسایلی بود که میخواستم نگه دارم.»

«مشکلی نیست. میدیم تعمیرش کنن.»

سرمو تگون میدم. چون درست میگه مشکلی نیست.

کری میگه : «فقط چپ و راستشو شکستیم باید یه چیزی بخریم که درخور خونه جدیدمون باشه.»

گوشه چشمی نگاهش میکنم. «خونه جدید؟»

«فکر میکنم بهتره یه خونه جدید تو ناشویل بخریم تا خونه اصلیمون اونجا باشه. تو نیویورک میمونیم تا ببینیم اوضاع مون چطور میشه. همونقدر که تو اون شهر رو دوست نداری، منم همونقدر نیاز دارم اونجا زمان بگذرونم. کارهای زیادی که باید از دور انجام بشه وجود نداره، ولی کارای زیادی برای انجام حضوری وجود داره، و گاهی باید خودی نشون بدم تا ببینم کارها چطور پیش میره.»

«به خاطر حل کردن اینا ممنونم.» میشینه کنار تخت. «میدونم چطور کوه هارو برات جا به جا کنم هالی.» قبل از دوباره نگاه کردنش چشمامو میبندم. «فکر کنم داره متوجه میشیم.» با روتختی که کنارمه اونجا رو میپوشونم. «حالا راجع به دست مالی کردن کثیف نظرت چیه؟»



کرتون

دلَم از خندیدن زیاد درد میگیره. فکر کنم درسته بگم که هیچوقت همچین دردی رو حس نکرده بودم.
 «ک-س... کلمات رو بالاخره گرفتم. هیچده امتیاز. « هالی بهم نگاه میکنه، چشمش فقط با چیزیکه
 متیونم بگم خرافه است میدرخشه. « میگیرم تورو. فلاتیو چهار امتیاز دیگه بهم میده.»
 « متاسفم عزیزم.» سرمو تکون میدم وقتی پوزخند میزنم. «خ-و-ر-د-ه-یه کلمه ای موفق دیگه.» ذهنی
 حساب میکنم. « کلا سی و نه امتیاز.»

« لعنتی.»

هالی دستاشو میذاره روی پاهاش، و روتختی که روس شونه هاش رو میندازه زمین. ابروم میره بالا
 چون تا حالا زیبایی برهنه اش رو ندیده بودم. بهم اخم میکنه. « چرا هر کلمه ای که میگی راجع به
 شرمگاهی و الت خوریه؟»

وقتی یه لبخند دیگه از دتسم فرار میکنه، دستامو از دور مشت میکنم. « چون فکر میکنم همچین آدمی
 ام. خیلی درکش سخت نیست. اگه به دهنش نگاه میکنم، به این فکر میکنم که التم رو توش بذارم. اگه به
 اونجات نگاه میکنم، به این فکر میکنم که بخورمش یا بکنمش. همینطور باسنت، مردا پیچیده نیستن.»
 چونه اش یکم میره بالا. « مخالفم. تو یکم پیچیده ای کراس.»

« فقط تو اینطوری فکر کن هالی.» لباش غنچه میشن، و به چیزای دیگه نگاه میکنه. کارکرد مغزش منو
 شگفت زده میکنه. جوریکه الهام میگیره واهنگ رو مینویسه... کم معرکه نیست. لباش یه لبخند موفقیت
 امیز میزنن. این زن باید فقط نفس بکشه. مشتاق هر حرکتی بعدی از اونم.
 شوک شدن از تو صدا نمیره. « جدا؟»

«نه خب اره جدا. قبلا یکی رو اینطوری ننوشته بودم.»

« چطور ممکنه؟»

« حتی نرفتم بیرون و الهام گرفتم اینجا. نمیدونم فقط هرچی به ذهنم رسید رو نوشتم. «
 فقط به خاطر گنجیش سرمو تکون میدم. « قسم میخورم هر چی از دهنش بیاد بیرون سوپرایزم میکنه.»

بعد از یه دقیقه نگاه کردن به صورتش، به اثری که روی بدنش گذاشتم نگاه میکنم. تصمیم دیگه ای ندارم، فقط از کلمات کثیف استفاده میکنم. علیرغم تاریکی مناسب.

«م-ا-ل-م-ن. مال من.»

هالی به طور عجیبی نگاهم میکنه. «دست مالی کثیفه کری لازم نیست هر کلمه رو اینطوری بگی.»

«درسته ولی حقیقت داره تو مال منی.»

به علاوه، بازی و امتیاز رو میذارم کنار. دم و دستگاهم رو هوان. هالی رو میچسبونم روی تخت. مقابل لب هاش زمزمه میکنم: «به جاش اینطوری کثیف همکاری میکنم.»



هالی

فرا صبح وقتی از پله ها میرم پائین، فقط پیراهن کری و جوراب هایی که تا زانو هام هستن، بدون هیچ لباس زیری. نقشه ام اینه که خیلی با احتیاط خم بشم و کری رو بازی بدم تا به چیزیکه میخوام برسم.

دیشب وقتی همه جام رو دست مالی کرد، کاملاً کثیف بود و انگشتاش تو باسنم و شرمگاهیم رو با زبانش بازی میداد و عقب میکشیدم چون به یه روز دیگه استراحت نیاز داشتم.

مصمم که این امروز عوض میشه. ولی وقتی میشنوم کری داره پشت در اتاق بسته با تلفن حرف میزنه برنامه ام مختل میشه.

« فکر کنم متوجه نیستی کنان، این مهم تره. هالی مهم تره. میدونم که تو... میدونم میدونم. ولی بهم گوش نمیدی تو. » کری سرشو برمیگردونه و بهم نگاه میندازه. « بعدا باهات تماس میگیرم. »

به جواب گوش نمیده چون سریع تلفن رو پائین میاره. « سلام بیدارشدی؟ چطور رو روتختی که روی زمین افتاده بود خوابیدی؟ هنوز باورم نمیشه تخت رو شکوندیم. » به میز تعمیر شده نگاه میکنه. « و همینطور میز رو. »

« کری مشکل چیه؟ »

زبان بدنش خاموشه. اخم کرده و فکش سفت شده. دستاشو میبره تو موهایش و اه میکشه. « یادته گفتم باید چندوقت یه بار حضوری برم سروقت کارا و خودی نشون بدم؟ حالا یکی از این کارا پیش اومده تا برگردم به نیویورک. »

واقعا این راحتی کریتون رو بهم زده. خیلی واقعی نیست اگه بگم تا ابد میخواد اینجا بمونه. وقت منم داره اینجا تلف میشه. اگه قراره کارساز باشه، خب جفتمون باهم به نیویورک میریم.

بهش میگم: « پس باید بری نیویورک و خودی نشون بدی. »

صورتش خنثی بدون هیچ اثری از خنده است. « بهت گفتم تا وقتی میمونم که بهت نشون بدم چیزی مهم تر از تو نیست. اگر برم، اینو ثابت نکردم. »

یه بار دیگه وجودم گرم میشه، سرمو تکون میدم وقتی دستمو میذارم روی بازوش. « تا الان بهم ثابت کردی. بهت اعتماد دارم. الانم برگرد نیویورک و مثل یه مرد ظالم به کارت برس. »

یکم فشار توی لحنم هست. « مطمئنی؟ »

« اره. تو خدوت بهم گفتی این باید واقعی باشه، و باید خودمون کارامون رو انجام بدیم با کمک هم و پشت هم ایستادن. کارت هرچی که هست، اگه بتونم بیام، میام و یا برعکس. حلش میکنیم. »

کری میاد نزدیک و چونه امو میبوسه. « عاشقتم هالی.»

« پس برو دنیا رو تسخیر کن و منم منتظرت میمونم تا حلش کنی.»

بهم خیره میشه و چشمای مشتاقش دارن با احساسات میدرخشن. قدرتش میزنه وسط سینه ام. با صدای اروم میگه. « فکر میکردم همه چی دارم. تا وقتی تو رو دیدم و دارم.»

تصمیم دارم نذارم اشک هام ازادانه از چشمام بریزن. « درست این حرفا رو بزنی، نمیتونم تحمل کنم.»

« منم برای گفتن این حرفا به تو آماده نبودم. ما مجبوریم جای پای خودمون رو اینجا پیدا کنیم.» سرم رو تگون میدم و دستشو ماساژ میدم. « وسایلتو رو جمع کن، میبرمت فرودگاه. فکر کنم باید ازت ببرسم میخوای با ماشین اجاره ای بری به ناشویل.» دستامو با دستاش میگیره. « البته ازت نمیخوام با چیز دیگه بریم تا وقتی که ماشین دیگه نگرفتم اهمیتی نداره. از اونجایی که دوتا اخریا پونتیاک بودن، دترویت دیگه بدرد نمیخوره و بعدی رو من انتخاب میکنم.»

« به هرحال در جریان باش که مثل یه دختر اهل کولد هون میخوام رانندگی کنم. بهتره احتیاط کنی.»

اروم زمزمه میکنه: « شک دارم، پس برات یه تانک میخرم.» فقط میخندم و برام مهم نیست چی برام میخره. از اونجایی که چهارتا چرخ داره و منو به مسیرم میرسونه و خیلی هم گرونه، من قبول میکنم.

حالا که به این مرحله از خودمون رسیدیم، دیگه مهم نیست چطور میخواد پولش رو خرج کنه. کریتون لازم نیست برام بخره، منو داره بسه دیگه. الان داره ازم حمایت میکنه و برکت میده، که کاملاً با هم متفاوت و ولی خب من دست رد بهشون نمیزنم.

اون میپرسه: « کی برمیگردی؟»

شونه هام رو میندازم بالا و به برنامه ذهنیم میرسم یادم میوفته که گوشیم تو دستم نیست. « احتمالاً دو سه روز میمونم، یکم زمان دارم.»

به اتاق ساکت نگاه میکنم. « این دقیقاً چیزیه که میخوام. باید بمونم. شاید باید یکم وسیله از تو اتاقم بردارم و یه تصمیمی برای این خونه بگیرم.»

« تصمیمت چیه؟»

« میخوام بفروشمش. دلیلی برای نگه داشتنش ندارم.»

« ولی؟»

« ولی من کاملاً مطمئن نیستم.»

کری دستشو میاره رو صورتم. « هالی از دوست نداری مجبور نیستی بفروشی.»

« به نظرم احمقانه است که وقتی کسی زندگی نمیکنه همینطوری نگه اش دارم.»

با نگاه ظریف میگه: « عزیزم از پشش بر میایم.»

« باشه فعلا نمیفروشم. خوبه که یه جایی برای موندن داریم وقتی برمیدگردیم. به علاوه، فکر میکنم خوبه ادم به ریشه هاش دست نزنه.»

« خوبه خوشحالم. « تلفنش تو دستاش میلرزه و اسم کنان روی صفحه میاد. « باید اینو جواب بدم.»

« برو نیویورک رو تسخیر کن کری مشکلی پیش نیاد.»

تا پایین پله ها باهاش میرم و وقیت میره دیگه چیزی از مکالمه اشون نمیشنوم. یه حس غریزی بهم میگه همه چیز تو شرکت بین المللی کراس خوب پیش نمیره. تمایلم برای پرسیدن زیاده، ولی جلوی خودمو میگیرم. از الان و در تمام راه به فرودگاه دارم جلوی خودمو میگیرم وقتی کریتون صورتمو میگیره میبوسه تا وقتی از جت میره بالا و آخرین دست رو تکون میده.

تنها تو کادیلاک، به این فکر میکنم که کاش میپرسیدم.



هالی

روز بعد فقط برای ناهار دارم یه ساندویچ میخورم که یه نفر درو میزنه.

واقعاً؟ دوباره؟

امروز دوتا سفارش از کری دریافت کردم. اولی، نوه ی دلوریس مینارد. دومی، بقیه سفارش های مربوط به ژورنالی که برام خریده بود. بعد از اینکه بیست تا ازش گرفتم تا خالیش کنم. بعد از اینکه بن از بالز و بروز اومد. ازش پرسیدم: « اینجا چه غلطی میکنی؟ »

اون کیف بزرگ صورتی و مشکی که روی چوبش اویزون بود رو آورد و گفت: « سفارش مخصوص از شوهرت. »

« بله؟ » کیف ازش گرفتم و باز کردم. یه توپ بولینگ صورتی سنگین که اسمم روش نوشته شده، به علاوه کفش های بولینگ صورتی.

عجب...

« خب دیگه اینم تمومه، باید برم. امشب میبینمت، اگه بیای. » وقتی داره میره سوار ماشینش بشه یه چیزی زیر لب میگم. اصلاً نمیدونم چی گفتم. چون خیلی متحیرم. از توی کیف یه نوشته درمیارم.

مرا بخوان

بازش میکنم و میخونم.

اگه حوصله ات سر رفت ، فکر میکنم شهروندان گولد هون دوست دارن تو کوچه بولینگ یه کنسرت عالی اجرا بشه. شاید بتونم به آخری برسم و همینطور تکویلا. معرکه است. دلم برات تنگ میشه. کری.

لعنتی. اگه قلبمو به این مرد نداده بودم، با این کفش های بولینگ و کادوها تا الان صاحبش شده بود. شاید من تنها زنی ام که ترجیح میدم به هری وینستون الماس هدیه بدم، ولی همه این اوضاع اینارو متفاوت کرده. کسیکه اینبار در رو میزنه خیلی عصبیه انگار، منو از خاطرات میکشه بیرون.

تا برسم جلوی در زمزمه میکنم: « دارم میام. دارم میام. »

باید از تو لنز در نگاه میکردم ولی اینکارو نکردم.

« سلام عزیزم. مامانی اومد خونه. »



کریتون

وقتی دیروز رسیدم نیویورک موقع دویدن خوردم زمین. داشتم با بن در بولینگ بال پشت تلفن حرف می‌زدم که افتادم و کنان هم مسخره ام کرد. داشتم کیف و کفش برای هالی ست می‌کردم. ولی کنان روبرای سفارش های دیگه از اتاق بیرون کردم. این تنها کاری نا مربوط به تجارت من بود از وقتی رسیدم اینجا تنها کارم. وگرنه گندکاری بعد از گندکاری میشد.

عموم داره منو به خاطر شرکت خودم سرزنش میکنه. و از یه موقعیت همکاری محرومم میکنه به خاطر رعایت نکردن برد خرید هومگرون. از وقتی اومدم همش با وکلا سروکله میزنم. اونایی که باید خودم شخصا استخدام می‌کردم و یه سری درگیرهای دعوی تو شرکت دارن و چیزیکه بهم میگن خوب نیست حتما. به لطف من درگیری های زیادی اینجاست. یکی از خوباش، میگه تو یه موردی داری اصلا موقع گفتن این من میسوزم.

اگه این مسئله رو تو لیست کارایی که باید انجام بدم قرار بدم، روی بورد، با خرید حل میشه، ولی عجله دارم و باید کارای رکورد هالی رو اوکی کنم که مطمئن بشم شرکت رکورد گند نمیزنه، خودمم گند زدم. هیچوقت قبلا اینطوری گند نزده بودم. اگه عموم ارشیوها رو درخواست کنه، ابروم تو دنیای کار، و بین سهام داران خدشه دار میشه. قبل از اینکه دیروز کنتاکی رو ترک کنم، باید همه چیزو به هالی میگفتم.

اون تنها کسیه که میخوام همه چیو وقفش کنم. و الان دردسترس نیست، چون دیروز دهن لعنتیم رو باز نکردم و یه کلمه هم نگفتم. میدونم بخشی از من نمیخواد تعادلی رو که پیدا کردیم از دست بده. این توازن حس خیلی خوبیه. قبل از اینکه شانس لذت بردنش رو داشته باشیم نمیخوام خرابش کنم. ولی این چیزی نیست که وقتی دردسترس شد بخوام بهش بگم. فکر نمیکنم ایندفعه بذاره بره، چون همیشه میدونه میخوام بخرمش.

وقتی دیروز کنان وقتی کنتاکی بودم زنگ زد و گفت عمو برای درخواست ارشیوها برنامه ریخته، فکر کردم که این وکلا میتونن یه چیزایی راجع به رکورد بفهمن. خدا شاهده خیلی بهشون پول میدم، ولی راه حلی هنوز نیست. فقط چندتا احتمال تو روز یکشنبه وجود داره. به هر حال، تلفم رو برمیدارم و به هالی زنگ میزنم. شنیدن صداش فقط یه پیشرفته. وقتی کنان تو اتاق کنفرانس بغلی هست گوشیمو برمیدارم و شماره هالی رو پیدا میکنم، که خیلی هم سخت نیست چون تو لیست مورد علاقه امه. شاید به این دلیله که کنان ناراحته. میدونه از جا افتاده. دوبار بوق میخوره و جواب میده.

« کری؟ » ارامش درونم و حود میاد وقتی صداش رو میشنوم. « سلام عزیزم. »

« سلام میشه بعدا باهات تماس بگیرم چونکه یجورایی... الان مشغولم. » صداش از پشت صدا میاد و ارامش محو میشه. « هالی؟ همه چیز اوکیه؟ » « اره همه چیز خوبه. چند ساعت دیگه باهات تماس میگیرم. »

با اون لحش صداش، امکان نداره باور کنم همه چیز روبراهه. ازش میپرسم. «یه چیزی شده. چیشده؟»
 «الان واقعا نمیتونم صحبت کنم، بعدا بهت میگم.»

جلوی خودمو میگیرم که بهش فشار نیارم. «هروقت خواستی تماس بگیر. دوستت دارم هالی.»
 «بای کری.»

قطع میکنه و حواسم بود که جواب دوستت دارم رو نداد.

نمیدونم چرا اینجام، ولی بنا به دلایلی وقتی دفتر وکلا رو ترک میکنم، به جای اینکه برم به پنت هوسم میره به کلاب رز پلاتزا. کتم رو در میارم و روی رخت اویز مخملی بار اویزون میکنم. وقتی متصدی بار فوراً میاد پیشم، سوپرایز نمیشم چون سرویس دهی اینجا عالیه. «سه لیوان 21 بوشمیلز لطفا.»
 «چشم قربان.»

میره و لیوان و شیشه مشروب رو بر میداره. و یاد اولین باری که اودم اینجا میوفتم. لعنتی، چه اتفاقاتی از اون موقع تا حالا افتاده. شبی که هالی رو دیدم، رو یکی از اون صندلی های اون گوشه نشسته بودم. به روابط تمامی ادم ها بی اعتنایی کردم و همینطور یه شام خانوادگی که عمو سر اون شام میخواست منو به خاطر کارای لعنتی که تو زندگیم انجام دادم سرزنش کنه.

سال نو سال پیش، وقتی خواهرم التماس کرد، تصمیم گرفتم برم و تظاهر کنم که خانواده ایم. گذشته از اردک خوب پخته شده عموم ویسکی هلندی رو بیش از حد نوشید که نباید اجازه میدادن، و یه سخنرانی طولانی راجع به نادانی من تو عرصه کار ارائه داد البته قبل از شکست های برجسته ام تو زندگی شخصیم. آخرین حرف های زمزمه ای راجع به نام خانوادگی من بود. زن عموم رنگش پرید و بیشتر شبیه ترس بود، و رفت یه لیوان شراب دیگه نوشید. بلند شدم و از خواهرم بابت اینکه نمیتونم این تظاهر رو ادامه بدم عذرخواهی کردم و رفتم.

کریسمس سال قبل، بازم از مهمونی که دعوتم کردم رو پیچوندم. هالی درمان بی حوصلگی من بود. وقتی متصدی بار نوشیدنی رو آورد برداشتم و رفتم یه گوشه نشستم و خاطرات شبی که هالی رو دیدم تو ذهنم زنده شد.

لعنتی، مثل روز اول جذابه برام. دامن کوتاه. ژاکت جذب تا گرم نگه اش داره و موهایی که روی شونه اش ریخته بود مثل روی استیجش و داشت بار رو اسکن میکرد. همونطور که لباساش داد میزدن به اینجا تعلق نداریم، فکرش هم داد میزد برام مهم نیست. اعتماد به نفس و شجاعتش بود که اول منو جذب کرد.

خب دروغه، اول موهاش بود بعدش ممه های باشکوهش و بعد اون باسن گرد عالیش. و در آخر شجاعتش که با اثری از شکنندگی بود منو جذب کرد.

همه چیز راجع به اون، حتی نحوه ایستادنش، نشون میداد داره سعی میکنه قوی باشه ولی نیاز به یه دستی داره که هدایتش کنه برای اینکه قوی تر باشه. وقیت یه مرد اومد کنارش و مزاحمش شد بدون فکر کردن عمل کردم کاریکه هیچوقت انجامش ندادم. رفتم پیشش و ادعا کردم مال منه.

هنوز یادمه، تقریباً کلمه به کلمه وقتی موقع لاس زدن چطور جلوی خودش و درخواست هاشو میگرفت.

« اومدم اینجا که یه مردی رو پیدا کنم که بتونه از پس خودش بر بیاد، و بعدش ببینیم شب ما رو به کجا میبره.»

واقعا میگم یه مرد جز اینکه دستشو بگیره ببره تو اتاق هتل چکار دیگه ای میتونه انجام بده؟ کاری که خودم کردم. وقتی یه رنگ بنفش روی میز روبروم میاد، سرمو میارم بالا و میبینم خواهرم گریر اینجاست.

با یه نیشخند میگم. « فکر میکردم تا نیمه شب تو رو مشغول نگه ات میدارن.» لبخند خواهر مثل سابق نیست و به ساعتش نگاه میکنه. « درسته، میدونم. ولی کری من ماهاست درگیر اینام. چونکه نمیتونم سراغ هر پروژه ای برم. گاهی درگیری های مربوط به علاقه چیزایی عالی هستن.»

ساعتم رو نگاه میکنم و از اینکه خواهرم فکر میکنه ساعت هشت برای سرکار رفتن دیره متنفر میشم. « تو به اون شغل نیاز نداری کری.» این اسم مستعار از دوران بچگیش تو مدرسه شبانه روزی روش گذاشته شده شاهد هم دارم.

چشماتشو میچرخونه و کیفشو میندازه روی زمین و کنار من میشینه. « من پولاتو هدر نمیدم و قرار هم نیست تا ابد تو قنادی کار کنم. تا چند سال دیگه که یه کار در خونه پیدا کنم، دیگه رویایی زندگی میکنم.»

به اینکه بخش حقوقی شرکت بین المللی کراس چقدر سخت کار میکنن فکر میکنم. « میدونی که علف همیشه سبزتر نیست، درسته؟»

« بیخودی جوش نزن. سه سال برای گرفتن مدرکش زحمت کشیدیم، قصد ندارم هدرش بدم.»

دهن باز میکنم که یه چیز دیگه بگم، ولی بجای اتلاف نفس، یه حراعه از نوشیدنیم مینوشم. یه خدمه میاد و گریر یه جین و تانیک (یه نوشیدنی تلخ مزه که با یخ و تکه هایی از لیمو هستش.) سفارش میده.

« از کی تا حالا از این نوشیدنی ها مینوشی؟» ازش میپرسم و برادر بزرگه درونم میاد بیرون. « سابقا از اینا سفارش نمیدادی.»

دوباره چشم چرخوندن شروع میشه. « اروم باش کری. دارم چیزایی رو که میخوری سفارش میدم. به علاوه، تریستان قراره نوشیدنی های بیشتری برام بیاره. پیچیده ولی همون نوشیدنی خودمون.»

به خاطر اشاره به دوست پسرش اخم میکنم. « تریستان یه عوضیه گریر.»

بهم خیره میشه. « عوضی نیست، ادم خوبیه.» با اون لحنش نمیدونم سعی داره منو متقاعد کنه یا خودشو. « جدی؟ پس چرا به جای اینکه با اون باشی الان پیش برادر بزرگت هستی؟»

نگاهش رو برمیداره و خیرگی از بین میره. « چونکه دوست نداره برنامه خوابش رو بهم بریزم. ولی هفته ی بعد قراره با هم باشیم. به یه جای خلوت برای ارتباط دوباره نیاز داریم.»

اگه گریر هر زنی جز خواهرم بود، به دوست پسرش میفهموندم برای کشوندن همچین زنی توی تخت خواب که حاضر نیست ساعت خوابت رو بهم بریزه نباید وقت تلف کنی. ولی بحث سکس رو جلوی خواهرم باز نمیکنم. چون هرگز تفاق نمیوفته.

خوشبختانه گریز بحث رو عوض میکنه. « خب کی قراره همسرت رو ببینم؟ »

به تماس تلفنی که حتی نمیتونم تماس خطابش کنم فکر میکنم. « به زودی. باید تو یکی از اجراهاش شرکت کنی. معرکه است گری. کاملاً مبهوتش میشی. »

« کری خبر جدید. اجراشو تو تلویزیون دیدم. میدونم چطوریه و حق داری معرکه است. »

« کی تو تلویزیون دیدیش؟ »

« بخش های قبلی کانتری دریمز رو دیدم و قتیکه خبرتون رو کاغذها چاپ شد. میخوام کسی که الان خواهرم محسوب میشه رو ببینم. افرین اون واقعا با استعداد. سر اولین تستش قبول شده، ولی صداس قشنگه و داوره رو به وجد آورده بود. »

تلفن رو درمیارم تا با کنان تماس بگیرم. گریز میپرسه : « چکار میکنی؟ »

« دارم یه کپی از اجرای فصل میگیرم. »

« جدا؟ قبلاً نداشتی؟ فکر کردم قبلاً چک شده. »

« اگه همچین چیزی بود، کنان بهم خبر میداد. »

نمیدونم چرا زودتر انجامش نداده بودم. با هر بوق کنان، نیازم به دیدن هالی قبل از شهرت به طور توصیفی بیشتر میشه. کنان با صدای خشن میگه : « وقت خوبی نیست کری. »

« کنان لعنتی، اگه داری یکیو میکنی، خب گوشیتو جواب نده. »

« ما تو دفکن 5 هستیم در حال حاضر. به نظرم مهمه وگرنه میرفتی پیش ریچل، و میتونستیم درباره اش صبح حرف بزنیم. »

« فکر کنم از اینکه اسمشو میدونی تحت تاثیر قرار گرفتم. درسته مهمه بهتره با ریچل حرف زدن رو تموم کنی. اون فصلی که هالی تو کانتری دریمز هنرنمایی کرد رو میخوام. »

« به خاطر این تماس گرفتی؟ »

« مهم دارم میگم. » لحن صدام جدیه.

« تو ایمیل هات هست. برو ایمیل های سال نوت رو چک کن. بعد از اینکه اسمشو بهم گفتی، همه چیو برات فرستادم. »

« ممنون از شبت لذت ببر. » اینو در جواب میگم و قطع میکنم.

گریز داره پوزخند میزنه. « بهت که گفتم. »

« به همه مکالمه گوش دادی؟ »

« خیلی تلاش کردم که گوش ندم. »

سرمو تکنون میدم. « باید برم خونه. باید یکم تلویزیون تماشا کنم.» لیوانمو میذارم کنار و بقیه نوشیدنی باقی میمونه.

« باشه. خواهر کوچولوت رو تنها بذار تا تنها نوشیدنیش رو تموم کنه.» خدمه تازه داره نوشیدنیش رو میاره. قبل از اینکه دست گیر رو بگیرو از صندلی بلندش کنم، دستمو میکنم تو کیف پولم و هزارتا میذارم روی میز.

« امشب چیزی نمینوشی. میری خونه ثبل از اینکه بری دفتر یه خواب راحت میکنی.»

« فکر نکنم کری. میشینم اینجا ریلکس و نوشیدنی مینوشم. برو به زنت برس. صبح میبینمت و فردا هم کلی مشتری میان و بهم سفارش میدن.»

« حداقل بهم بگو که پیاده نمیری و ماشین میگیری و میری خونه.»

« شش تا بلوک اونورتره. نیازی به تاکسی نیست.»

میشینم. « فکر کنم باید تا وقتی نوشیدنیتم تموم بشه اینجا بشینم.»

وقتی خواهرم رو رسوندم خونه اش، میرم خونه پنت هوس خودم و با کل میرم تو دفترم و لب تاپم رو برمیدارم. فقط چند دقیقه طول میکشه تا بگردم و ایمیل کنان رو پیدا کنم.

با بخش اجرا شروع میکنم. میخوام بگم اجازه ورود دادن به من رو دست کم گرفتن. از وقتی گردی صورت هالی گم شده شگفت زده ام. دارم به مرا یه ستاره کن نگاه میکنم، ولی میدونین چه بخشی منو خیلی ازار میده؟ مجبور نبودن چیزی از هالی رو عوض کنن، چون به محض اینکه رفت روی استیج عالی بود. تیشترت صورتی ساده، جین قدیمی و کهنه، یه جفت بوت های کوبویی و بزرگترین لبخندی که روی صورتش دیدم. تا وقتی دوباره اون لبخند رو برنگردونم استراحت نمیکنم.



هالی

امروز خیلی عجیب غریبه. نه اونطور عجیب که روی استیج Grand Ole Opry بایستی و اجرا کنی. ولی به هر حال عجیبه. اگه کلمه عجیب رو تو گوگل سرچ کنی مادر و دختر صمیمی و یکمن بالا میاد. مامان خودشو نشون داد. با جلا و محکم و اراسته از مسافرتش میاد، چیزی نیست که انتظارشو داشتم ولی باید میداشتم. بعد از اینکه از زندان باهام تماس گرفت، میدونستم مردی رو تو زندگیش نداره، گرچه این وضعیه که خیلی موندگار نیست.

کارگاه درونم سریع فعال میشه وقتی منو بغل میکنه و میگه از دیدنم خوشحاله.

این واقعا مامان منه؟

از اینکه میخواد باهام حرف بزنه و ببینه حالم چطوره و نمیخواد بدونه چقدر پول تو دست و بالمه حیرت زده شدم. خب عملا وقتی کری تماس گرفت قطع کردم. ولی وقتی از قضیه طلا جواهری چیزی نگفت فهمیدم که هنوز همون مامانه، و منو در حالت دفاعی قرار میده.

وقتی گوشیمو کناز میذارم میگه : « باید باهاش حرف میزدی و مثل دیوونه ها دلت براش تنگ بشه میدونی که شماها تازه ازدواج کردین. »

« بعدا باهاش حرف میزنم. »

« خودت میدونی. » یه نگاهی به اطراف اشپزخونه میندازه. « نظرت چیه چایی شیرین درست کنم و بشینیم باهم حرف بزنیم؟ امشب برنامه دارم برم تو یه هتل کوچیک و یا خونه کوچیک با دوستام باشم. » اها. این بیشتر شبیه مامانمه. « باشه. »

فکر نکنم هیچوقت چایی شیرین رو رد کرده باشم. و من کاری نمیکنم، کاریه که مامان معمولا انجام میده.

چون معمولا اون صبحانه ای از غلات و برنج Rice Krispie و پنیر روغنی درست میکنه.

فکر کنم چیز خوبیه و اونم خوب بلده. به راحتی تو اشپز خونه کار میکنه. هنوز میدونه وسایل کجان، همونطور که میدونست جواهرات کجان. وقتی کوزه ارغوانی که مامان بزرگ استفاده میکرد ور داره برمیداره، منم دارم فکر میکنم چطور بحث رو باز کنم. ولی در عوض، باعث میشه گاردم پائین بیاد.

« خوشحال به نظر میای هالی. اون خوشحالت میکنه؟ »

« چی... چی؟ »

« خوشحال. خوشحالت میکنه. »

اینکه مامان نگران خوشحالی منه واقعا شوک برانگیزه و حقیقت نوک زبونمه قبل از اینکه بتونم اصلاحش کنم. و امید ساده لوحانه ای که اون ممکنه واقعا جوابم براش مهم باشه. به هر حال، من حرف دلم رو میزنم.

« خوشحالم. شروع یکم سختی داشتیم. ولی فکر میکنم الان کنار اومدیم. رفتن و اومدن من به اینجا احتمالا میتونه بهترین کار باشه. » در کوزه میوفته روی زمین. یکی از دستای مامان روی پاش و اون یکی روی دهنش. « تو اون مرد رو ترک کردی؟ لطفا بگو که حقیقت نداره. »

دفاع قلبی من دوباره بیدار میشه. و یه بار دیگه، بدون فکر کردن حرف میزنم.

« اگه زن اول شوهرت پیداش میشد و میگفت تو سومی هستی و دومی خوش شانس تر بود و حمله قلبی بهت دست میداد و از رویا بیدار میشدی و میوفتادی بین کابوس ها چکار میکردی؟ »

اون یکی دست مامان که روی دهنش میوفته روی پاش. « سه دفعه ازدواج کرده؟ و اخبار میگه هیچوقت ازدواج نکرده. اوه هالی از اینکه اون راز نگه میداره خوشم نمیداد. ازدواج اینطوری پیش نمیره. باور کن، اونقدر که من باهاشون بد بودم، باید میدونستم. »

صداقتش منو از درون تخریب میکنه. و حرفاش تو سرم تکرار میشه. « چی؟ صبرکن ببینم مگه تو چند دفعه ازدواج کردی؟ فکر کردم... »

مامان سرشو میندازه زمین. این بهترین چیزیه که تا حالا دیدم. ولی نمیتونم از اینکه سرخی گون هاش از عصبانیت چشم پوشی کنم. نگاه جدیدی از اونه. وقتی چند دقیقه بعد بهم نگاه میکنه بهم میگه : « بیا قبول کنیم که تو خانواده تو تنها کسی نیستی که تو وگاس سریع ازدواج کرد. فقط امیدوار باشیم که تو یکیش هستی. »

این محدوده ای که مامان پیدا کرده واقعا جالبه؟ هنوز تو حیرتم.

« فکر نمیکنی لازم بود بگی؟ حداقل میگفتی. جدی میگم. چند بار؟ »

داره یه چیزایی زمزمه میکنه و از روی صندلی بلند میشم و میرم نزدیکش. « چند بار؟ »

« دوبار تو وگاس. یه بار تو رنو. و یه بار تو پادوکاه. »

« چهار بار ازدواج کردی و به تنها دختری نگفتی؟ »

تو حال خودش و باعث میشه از حرفام پشیمون بشم، اگرچه فکر نمیکنم که باید پشیمون بشم. وقتی شونه های مامان میلرزه و اشک از صورتش پائین میریزه، من بیشتر تعجب میکنم. هیچوقت ندیدم گریه کنه، اصلا فکر نمیکردم بتونه.

« میدونم مادر وحشتناکی بودم، هیچ عذری ندارم. ولی مادر بزرگت بهتر از من تورو بزرگ کرد. بابت همه چیز متأسفم هالی. زندگی تو، خودم و مامان بزرگت رو خراب کردم. دارم سعی میکنم اصلاح بشم و تازه دارم یاد میگیرم.»

میدونم احمقم، ولی مادرم رو هیچوقت همچین صداقتی از مادرم ندیدم و هیچوقت همچین مکالمه ای نداشتیم. شاید این شانس دوم ماست. واقعا کاری جز اینکه تو بغلم بگیرمش و بذارم اشکاش لباسم رو خیس کنه نیست.

حرفاش واضح نیستن، ولی یه چیزایی متوجه میشم. « من راجع به ازدواج ها چیزی بهت نگفتم، چونکه میدونستم موندگار نیستن. ازم متنفر بودی، دیگه نمیتونستم دلیل بیشتری براش بهت بدم بهت نوشن بدم که چقدر شکست خورده ام.»

دستم میبزم سمت صورتش و موهاشو کنار میزنم. « اوه مامان من ازت متنفر نیستم.»

« هستی. باید باشی. من مادر وحشتناکی بودم، مادر خودمم به کشتن دادم. به خاطر کارایی که انجام دادم باید مستقیم برم تو جهنم، ولی بجاش، شوهرت منو فرستاد به یه مسافرت.»

بدنش داره میلرزه و نمیتونم بفهمم چه اتفاقی داره میوفته. ولی یجورایی، با ظاهر پوشیده از یخ مامان، چندین سال پیش با قلبم جلو رفتم که از خودم محافظت کنم، و به خاطر حرفایی که زدم و الان اب شدم.

بعد از اینکه من و مامان نشستیم و چای شیرین مون رو نوشیدیم، حاضر شد که بره به مهمونی و اصرار کرد که منم باهاش برم، ولی امشب حال و حوصله هیچ استیجی رو نداشتم. حالا چه اجرای عمومی و یا چه اجرا با لب زنی. به علاوه، احتیاج به وقت داشتم تا بشینم اتفاقات امروز عصر رو سبک سنگین کنم. و همینطور احساسات خام درونم رو. پس ساعت ها غرق در نوشتن اهنگ و اهنگ شدم، انگار اهنگ از روحم بیرون میاد و روی کاغذ نوشته میشه. تقریبا هوا تاریکه و نزدیک هفته که دوباره در ه صدا در میاد.

دیگه کیه؟ واقعا نمیتونم سوپرایزهای بیشتری رو تحمل کنم. چند دقیقه صبر میکنم و وقتی صدای در دوباره نمیداد، ضربان قلبم برمیگرده به حالت عادی. صدای موتور دیزل کنجکاو میکنه، بلند میشم و میرم جلوی در. پرده رو یکم میزنم کنار و هیچی نمیبینم. وقتی سرمو میچرخونم میبینم یه ماشین UPS داره میره. قفل در رو باز میکنم و با اطمینان در رو باز میکنم، یه جعبه اندازه جعبه کفش جلوی پله های بنفش در هستش. لبخند میزنم. **کری تو به خاطر این بهم زنگ زدی؟**

جعبه رو برمیدارم و میبزم تو اشپزخونه و با چاقو بازش میکنم. روی جعبه یه یادداشت هستش. این بار ضربان قلبم به دلیل متفاوتی تند میشه. همین دیروز رفته و منم مثل دیوونه ها دلتنگش شدم. ای کاش اونموقع باهاش حرف میزد، ولی شوک مامانم خیلی زیاد بود. وقتی یادداشت منو سست میکنه، میدونم مثل دیوونه ها عاشق این مردم.

هالی

بهش میگن مدیر اجرایی، وقتی اومدی میتونی مدیر اجرایی صداش کنی. کری

بله؟ یادداشت رو میذارم کنار و جعبه رو باز میکنم. یه لرزاننده است. یه ویبراتو براق فلزی. شکلش عجیب غریبه. ولی چیزیکه من از دستگاه های لرزاننده میدونم، اینطوری نیستن. جایی برای نقطه حساس و ... رو داره. بخش زنونگیم میشینه و بعدش سردرمیاره ازش.

بعد از بعد از ظهر دیوونه کننده، یه حمام آب گرم و دو لیوان شراب چیزیه که واقعا نیاز دارم... به علاوه اسباب بازی جدید کنارش.



کریتون

دقیقت وقتی سر بخش کانتیری دریمز هستم تلفنم روی میز به لرزه در میاد. دستمو میکوبم روش، متنفرم از اینکه وقتی دارم به هالی نگاه میکنم کسی مزاحم بشه. اون داره یه اهنگ یه نام روز مستقل رو تمرین میکنه و ناخودآگاه چشمم روش قفل میشه.

گوشی رو برمیدارم، کاملاً میخوام بی اعتنایی کنم، ولی وقتی چشمم به صفحه گوشی میوفته میبینم هالیه. دکمه استپ لب تاپم رو میزنم و گوشیمو جواب میدم.

« هالی؟ » قبل از سلام کردن به طور سنگینی یه نفس میگیره. « حالت خوبه؟ »

« من خیلی بهتر از خوبم. ولی باداشتت میخواست سمت رو فریاد بزنم. آقای مدیر اجرایی من انجام آماده اطاعت از دستوراتم. »

لعنتی. التم زیر شلوآرم بلند میشه. کاملاً ویبراتور رو فراموش کردم، کاملاً فراموش کردم ولی نمیدونم چطور ولی خب ظاهراً همینطوره.

تمام دغدغه های امروز با فکر لذت های اون از بین میره. « الان بهم میگی؟ اون ویبراتور رو روی ... قشنگت گذاشتی؟ »

« و یه پلاگ به باسنم. »

ناله میکنم. « خدای من هالی، هنوز که ارضا نشدی؟ »

« نه میخواستم صدات اول بشنوم. »

« دختر خوب. »

گوشیمو میذارم رو بلندگو و بعدش میذارم روی میز، میرم سراغ کمر بندم رو باز میکنم و دم و دستگامو میریزم بیرون.

« تو داری...؟ »

« دارم التم رو آماده میکنم که صدای ارضا شدنت رو بشنوه. هالی دلم تنگ شده برات. دلم برای باسن تنگ و شرمگاهی شیرینت تنگ شده. »

« لعنتی فکر کنم وقتی اینو گفتم اصلاً ارضا شدم. » صداس از پشت تلفن میلرزه.

لبخند میزنم. « خوبه »

به محض اینکه دستمو دور التم حلقه میزنم، میفهمم واقعا اماده نیستم. پس میرم تو حمام و یکم روغن کاری میکنم و اگه پیش هالی بودم تمام مدت چیزایی کثیف بهش میگفتم.

« چون التم رو تو باسنت دوست داری، مگه نه؟ »

« مطمئنم اونموقع ارضا شدم، مگه نه؟ »

میشینم روی تخت و اروم میگم : « تو فوق العاده ای زن. »

« حالا میخوام ببینیم چقدرتو راحت کردن خودت خوبی. » خنده اش التم رو محکم تر میکنه. « من قبلا هم خوب بودم. کری، بهم اعتماد کن. تو بخش کارای تک دستی مهارت دارم. »

ناله میکنم و با دستم التم رو میگیرم. « خب عزیزم راستی گفتمی اون الان داخته ؟ »

« اره »

« چقدر نزدیک شدی؟ »

« خیلی خیلی نزدیک »

« میخوام اروم برای چند دقیقه با خودت بازی بازی کنی. »

« پس فکر کردی داشتم چکار میکردم؟ »

« هالی داری برای من رئیس بازی درمباری؟ »

« شاید، واقعا میخوام ارضا بشم. » لحن نا امیدی تو صدایش تو هر کلمه اش مشخصه.

« به زودی عزیزم قول میدم. میخوام دور اونجات بچرخونیش و به اوج برسی. » این حرفاش دیوونه ام میکنه و منم دارم به همون اوج میرسم.

« کری، لطفا... میخوام... »

« ویبراتور رو روشن کن عزیزم و روی نقطه حساست بذارش. مثل وقتی که پیشتم میخوام عمیق انجامش بدی. همینجا باش میخوام بشنوم. میخوام روی دستم ارضا بشم. میخوام وقتی اسمو فریاد میزنی صداتو بشنوم. »

ناله هاش و خدای من گفتناش بلند تر و بلند تر میشه. « کری... من باید... لازم دارم... نمیتونم. »

« همین الان عزیزم. همین الان برای من ارضا بشو. »

به سختی دارم خودمو کنترل میکنم. به اوج رسیدم و ارگاسم ها نزدیکن که منفجر بشن. موقه ناله کردن اسمم ناله اش به فریاد تبدیل میشه. گذشته از اینا، دوست داشتم اونجا میبوم و صورتش رو میدیدم.

کنترلمو از دست میدم و فریاد زدن اسمش تو اتاق میپیچه و یکم بعد میوفتم روی بالش. صدایش از پشت تلفن میاد. « کری... هنوز پشت خطی؟ »

« همینجام عزیزم. منو با شش مایل فاصله نابود کردی.» صدای خنده اش میاد و چند دقیقه فقط صدای نفس کشیدنمون رو میشنویم.

یدفعه هالی حرف میزنه. « بابت وقتی که تماس گرفتی متاسفم، ولی امشب گرفتمت. مامان برگشته خونه و از بابت سفر ممنونه و ازت ممنونم.»

صدام بلدن میشه. « مامانت اونجاست؟ حالت خوبه؟ » لعنتی تیشترتمو برمیدارم و گندمو تمیز میکنم از روی شکمم. « لعنتی، باید اونجا میموندم. »

« مشکلی نیست کری... قاطی نکن. در اصل همه چیز... خوب بود. باهم صحبت کردیم و فکر میکنم، من و اون در لحظه تو موقعیت خوبی بودیم. اگه اینجا بودی شاید اینا اتفاق نمیوفتاد، ولی گاهی اتفاق باید رخ بدن.»

تنها تنس من یه اخمه. « مطمئنی؟ چون هالی چیزیکه تو از مادرت گفتی... »

« میدونم. ولی چه بد چه خوب اون هنوز مامانمه. و اگه شانسی برای بهتر شدن هست نیازه باور کنم که اون شاید تغییر کرده. میدونم خودم رو از قبل آماده کرده بودم، ولی اینبار واقعا متفاوت به نظر میاد.»

احساسات بد سراغم میان و امید تو صدای هالی رو نمیتونم باور کنم. تنها چیزیکه میتونم بهش فکر کنم یه دختر کوچولو تو خونه مامان بزرگشه. بهتره مادرش مثل مادرهای دیگه به بچه اش اهمیت بده به جای اینکه هر دقیقه یه مرد تو زندگیش بیاره.

با دقت کلماتم رو انتخاب میکنم. « من حمایتت میکنم هالی. هر تصمیمی بگیری منم قبولش دارم.»

خنده ی ملایمی که از پشت تلفن میاد مستقیما میره سمت سینه ام. « حق داری کری. این واقعا داره بهتر میشه. دوستت دارم، صبح با هم حرف میزنیم؟ »

« کاملاً. منم دوستت دارم هالی. شبت بخیر عزیزم.»

وقتی قطع میکنم، لبخند میزنم. باید فردا با عموم حرف بزنم چون سریعاً باید به جنوب سفر کنم.



هالی

به خاطر شراب یکم سردرد دارم، ولی خداشکر سرگیجه ندارم. از تخت بلند میشم و نوک پای می‌رم پائین پله ها. اتاق خواب مامان بزرگ کامل بازه و معمولا مامان دیشب اصلا نیومده خونه. به صدای تمسخر امیز درونم گوش میدم که میگه شوکه کننده است هالی، واقعا؟ همونطور که به کریتون گفتم، باید باورم بشه که اون تغییر کرده.

یه لیوان چایی میریزم و میام از پشت پنجره جلوی در رو دید میزنم. خشو حالم که مردم فکر میکنن ارز توجه کردن رو ندارم. تو این شهر کوچک، میام بیرون و روی صندلی بیرون میشینم.

سپیده دمه و تازه بخار و مه داره از جاده محو میشه. یه ارامشی اینجاست که جای دیگه ای وجود نداره. حق با کری هستش. برای فروش این خونه اماده نیستم، شاید وقتی بخوام برگردم به اینجا نتونم. اینکه اینجا رو به دید بهشت میبینم واقعا قاطعانه است. برگشتن به ریشه هام واقعا کاری درستیست. مهم نیست چقدر از طرفدارام اسمو میدونن، مهم نیست زندگی چقدر دیوونه وار میتونه بشه، من یه دختر ساده از گولد هون، کنتاکی هستم.

بعد از اومدن به این خونه و دیدنش با چشمای خسته ام، و دیدن کریتون اینجا، من با اینطوری بودم مشکلی ندارم. من مجموع تجربیات خودمم، و الان اینجا نبودم، و با مردی که دیوونه وار عاشقشم ازدواج نکرده بودم، البته اگه از راه هایی که مقابلم بود رد نشده بودم.

وقتی میشینم روی صندلی و طلوع افتاب رو تماشا میکنم، نمیتونم شکر گزار موقعیت هایی که بهم داده شده بود نباشم. خاطرات مشقت ها کنار میرن، و خوبی مسلط میشه. یکم بعد تلفنم از تو خونه زنگ میخوره. تنهایی و خوشی من با دنیا رو بهم میزنه. از روی صندلی بلند میشم و میرم داخل و گوشی رو برمیدارم و جواب میدم. مسلما توقع دارم کری باشه ولی اون نیست، تاناست. قبل از اینکه برگشتم گولد هون و بد از اینکه بهش گفتم چرا برگشتم نیویورک باهش صحبت نکردم. «سلام دختر، چه خبر؟»

«شایعه ها و غیبت ها رو تو روزنامه های امروز دیدی؟»

قلبم میوفته تو دهنم. «ببینم منکه قرار نیست به خاطر چیزایی که میگی خوشم بیاد، مگه نه؟»

«اوه لعنتی، ندیدی.»

«نه امروز جلوی در من چیزی نبود.» برمیگردم و میشینم روی صندلی.

«چقدر بد.»

«خیلی بده عزیزم. مامانت یه چیز گرون فروخته و ده دقیقه پیش پستشو گذاشته بود. و اخبار امروز گفت شوهرت به خاطر کلاهبرداری سهامداری شرکت تحت تعقیبه، یه همچین چیزی. این یکی تو دفتر

روزنامه وال استریت بود نه یاپر، ولی تا قبل از اینکه روزنامه یاپر رو بخونم هیچی نمیدونستم. امروز اسمت سر زبون همه است.»

«چی؟» خوشحالم که فنجان قهوه ام دستم نیست، ممکن بود الان بیوفته روی زمین و خرد بشه.

«میدونی که الان همه میگن هیچ شهرتی بدتر از شهرت بد (بدنامی) نیستو بیا فرض کنیم امروز این برای تو صدق میکنه.»

از روی صندلی بلند میشم و میرم تو اتاق خواب مامان بزرگ، و مطمئنم مامانم همه وسایلشو جمع کرده. میرم سمت در جوبی کج و کوله. سرمو میذارم مابین زانو هام با دستای لرزون، به سختی میتونم تلفن رو توی دستام نگه دارم. اروم میگم: «چی گفتی؟»

ناامیدی، نفرت، خشم درونم زنده میشن. تو دلم اشوبه. بهش شک میکنم، چی فکر میکردم؟

تانا موقع حرف زدن مردد به نظر میاد. «کریتون احتمالا اوضاع رو بدتر کرده، اصلا نمیدونستم تو دوران دانشگاه ازدواج کرده. همه چیز دفن شده بود. یه دختر با این حقه که حامله است سعی کرده کریتون رو گول بزنه، ولی وقتی فهمیده که یه قرون هم از عمو کریتون گیرش نمیاد، تظاهر میکنه که بچه رو از دست داده. درباره تو همه چیز جوریه که تو دیوونه وار عاشق شوهرت هستی دختر.»

احساس بد بیشتر میشه و میزنه به گردنم. مسئول این اتفاقی که برای کریتون تو حیطة ی کاریش افتاده منم، کاری که من ازش سر در نمیارم. انیکا حامله بوده؟ یا حداقل تظاهر کرده؟ با اینکه میدونست تحت تعقیب میشه کنار اومده. ازش خبر داشته؟ تنش رو وقتی داشت با کنان پشت تلفن حرف میزد حس کردم. باید میدونست. چرا با من درمیان نداشت؟

«راجع به تحت تعقیب بودن کریتون بیشتر توضیح بده.»

«تو واقعا خبر نداشتی؟»

سوال تانا شوکه ام میکنه و میرم تو این فکر که کری دیگه چه چیزایی رو بهم نگفته؟ ازدانه های شک متنفرم. میشینم روی زمین.

«لطفاتانا؟ اگه میدونستم که ازت نمپرسیدم.»

«بفرما... فکر میکردم ملکه ی راز نگه داشتن هستی.»

«راجع به چی داری حرف میزنی؟»

احساسات مسخره من مثل چراغ ماشینی که خرابی داره نمیتونه چراغ بزنه و توقف کنه بیشتر میشن. عصبانیت بیشتر میشه، میخوام برم اونور تلفن.

«شرکت ضبط هومگرون لعنتی رو برای تو خریده هالی.» خون چشمامو میگیره، کرم میکنه.

با زمزمه میگم: «چی؟»

«خدای بزرگ، واقعا نمیدونستی؟»

« نه، نمیدونستم.» صدام بلندتر و بلند تر میشه وقتی عصبانیت و گنجی باعث میشن شوکه بشم.

« لعنتی. چه کار بزرگی. چطور میتونه اینو بهت نگره؟»

سرم رو به دیوار تکیه میدم و زمزمه میکنم. « دیگه چیا بهم نگفته؟»

« نمیدونم عزیزم. اون شوهر توئه.»

« خب؛ حالا چکار کنم؟» نمیدونم اینو از خودم، تانا، و یا دنیا دارم میپرسم. خوشبختانه تانا یه جواب داره.

« برگرد به ناشویل و بیا خونه من و اروم بشو.»

تلفنم با یه تماس ورودی دیگه به صدا درمیاد و ایندفعه هم توقع دارم کریتون باشه ولی اون نیست چنسه.

« لعنتی. چنس داره بهم زنگ میزنه باید اینو جواب بدم. بابت راهنمایی هایت ممنون، نه به خاطر بهم زدن تعادل زندگیم.»

« حله عزیزم. دوستت دارم.» مطمئنم چنس همون چیزا رو میخواد بگه. برگرد شهر و مردم دورت حلقه بزنن. دکمه گوشی رو میزنم و جواب میدم.

« شنیدی که تو خبر اخبار هستی؟»

« اره کم پیش»

« خوبه برگردم به شهر و بیا اهانگاتو تموم کن، بعدش تو و تیمت برین خونه بون تمرین کنید. بون میگه تو رو از دید عموم دور میکنه. گارسیا رو میفرستم تا بیاد و اهانگهارو تموم کنید. باید اون البوم رو تموم کنیم و خیلی کار داریم.»

« اروم باش چنس، همه ی اینا...»

« نمیشه اروم بود بچه. از سر صبح افتادی سر زبون ها. باید قبل از اینه از شرق به غرب پخش بشه، همه رو جمع و جور کنیم.»

« میدونم بچه، ولی تنها کاری که میتونی انجام بدی اینه که اروم باشی و از رانندگیت لذت ببری. وقتی رسیدی خونه ی بون باهام تماس بگیر.»

گوشی رو هنوز کنار گوشم نگه داشتم، قبل از ده ثانیه قطع کردن، صدای هوا فقط میاد. جد؟ همین؟ حتی نیپرسید میخوام خونه بون بمونم یا نه؟ من میخوامم برم پیش تانا. دندونام رو به هم میفشارم و دلم پیچ و خم برمیداره. مامان خیلی وقته که رفته و اگه برم پیداش کنم، چیزی برای گفتن یا انجام دادن نیست.

و کریتون... حتی نمیدونم چه فکری بکنم. من دلیل گذشته ای از کریتون هستم که با جنگ و دعوا جلوی چشمش و داره سروکله میزنه و اذیت شدنایی که به خاطر خریدن شرکت بود، به خاطر اینا داره با مشکلات جدی مواجه میشه.

قرار بود اینا واقعی باشه، ولی هیچی نگفت. چرا؟ چرا امروز اصلا تماس نگرفت؟ به گوشیم نگاه میکنم و میرم شمارشو پیدا کنم. شمارشو میگیرم و به این فکر میکنم که چی بگم.

ولی نیازی نیست... تماس مستقیما میره روی پیغام صوتی. دوباره و دوباره و دوباره تماس میگیرم ولی هیچی. با دفترش تماس میگیرم و به جای پذیرش که اوندفعه پاسخ داد، یه صدای از قبل ضبط شده که بابت تماس گرفتن به شرکت بین المللی کراس تشکر میکنه. گوشی رو پائین میارم و قطع میکنم.

جدا، کریتون؟ چیشده؟

تنها چیزیکه میفهمم اینه که راجع به اخبار امروز کلی تماس داشتن. به این فکر میکنم که با روابط عمومی تماس بگیرم بگم همسر رئیس و وصل کنید ولی به نظرم حرکت خوبی نیست. تصوراتم داره از حد میگذره. نکنه بین چند تا جلسه مرموز گیر افتاده؟ ایا هومگرون دلیل این بود که من موقعی که باید برمیشتم ناشویل موندم و اون رفت؟ چه اسرار زیادی، نمیتونم حتی از یکیشون سر در بیارم.

برای اینکه ازدواج واقعی باشه، باید به همسرت بگی که هومگرون رو خریدی. واقعی یعنی عذرخواهی کردن و من دهنمو باز کردم و هر چی از دهنم در اومد رو گفتم، چیزایی که باهاش میتونست به مطبوعات خبر بده. میخوام هم زمان هم عذرخواهی کنم و از دستش عصبانی کنم. چرا عشق / اینقدر پیچیده است؟ وقتی دارم کیفمو میذارم تو کادیلاک که برم ناشویل، عصبانیتم داره بیشتر میشه. شوهرم کدوم گوریه؟

کیف بولینگ آخرین چیزیه که میذارم رو صندلی عقب. نمیخوام بیارمش ولی گندش بزنن. یه حسی میگه گندش بزنن میخواد مانترای امروز باشه.

مامانم خبر هارو میفروشه؟ گندش بزنن.

شوهرم شرکت ضبط رو میخره و بهت نمیگه؟ گندش بزنن.

شوهرت به خاطر خرید هومگرون تحت تعقیب میشه و اینم بهت نمیگه؟ گندش بزنن.

در رو میکوبم و موتور رو روشن میکنم. قبل از رسیدن به شهر یه توقف دارم. به سمت تعمیراتی لوگان میرم. مطمئنم چرخ های کادیلاک دود میکنن وقتی توقف میکنم. گندش بزنن. پیاده میشم و میرم تو پیاده رو و در رو باز میکنم. دوباره صدای موزیک زیاده، میرم تو اتاقک و دکمه خاموش رو میزنم. گندش بزنن.

لوگان سرشو میاره بالا و میگه: «دوباره؟ مشکلات با گروه زیپلینگ چیه؟»

«همه گروه مرد بودن. گرچه، امروز از زن و مادر هم خوشم نمیاد.»

لوگان روشو از ماشین گیلای برمیگردونه و دست به سینه میشه. «دوباره کراس؟»

دستامو میارم بالا و میگم: «مسلم کراس و مامانم.»

تو گاراژ قدم میزنم و دور ماشین های گرون قیمت داستان زخمی رو تعریف میکنم. وقتی حرفام تموم میشن، چشمای لوگان گشاد میشن. «عجب صبح سختی داشتی دختر.»

« بدون شوخی، چه کاری از دستم برمیاد؟ »

دلایلی که به خاطرشون اینجا اومدم رو میگم. « دوتا چیز، اگه مشکلی نیست. »

« هر چیزی. هر چیزی که میخوای کافیه بررسی. »

نسبتا فکر میکنم که ازش بخوام مامانم رو پیدا کنه، ولی میبینم بدترین ایده همینه.

« میتونی پونتیاک منو بفروشی؟ »

« البته، فقط بگو پولش رو کجا بفرستم. »

« بعدا نگرانش میشم. » موقع قدم زدن میایستم و به صورتش نگاه میکنم. « اگه فهمیدی مامانم برگشته به شهر، یه کلید ساز بیار و قفل خونه مامان بزرگم رو عوض کن. اگه خواست دوباره وارد خونه بشه میخوام دستگیر بشه. خونه ی منه و تو خونه ام اونو نمیخوام. دفعه پیش که وسایل رو دزدید، تا تهش رو خوردم. »

« حل شده بدونش. »

یکم اروم میشم. میرم نزدیکش و با نوک پا بلند میشم و گونه اش رو میبوسم. « تو مرد خوبی هستی لوگان برنتلی. یه مردی واقعا خوب. »

گونه هاش سرخ میشن، ولی لبخند میزنه. « یادت نره هالی ویکمن، اگه به چیزی نیاز داشتی حتما باهام تماس بگیر. »

برمیگرده و یه تیکه کاغذ بر میداره و شمارشو روش مینویسه. « ناشویل خیلی هم دور نیست. هر موقع به چیزی نیاز داشتی فقط کافیه باهام تماس بگیری، من همینجام. »

نمیدونم چه واکنشی نشون بدم، پس فقط میگم: « ممنونم. خوشحالم که ماشینم تو اولین تعمیرگاه جاده ای خراب شد. »

« منم همینطور عزیزم، منم همینطور. »

من تو جاده ی دوطرفه زندگیم هستم، کلامی و عملی. میتونم برم جنوب شرق و پیش تانا و بون و پشت اونا قایم بشم، یا میتونم برم شمال غرب پیش همسرم. یه گند بزرگ راجع به زندگی شخصیم که خودم به بار اوردم. یاد کریتون میوفتم قبل از اینکه دیشب قطع کنه. « من حمایت میکنم هالی. هر تصمیمی که بگیری، من حمایت میکنم. » همونقدر که بابت هومگرون چیزی بهم نگفت و من عصبی ام، همونقدر هم بهش بدهکارم... حمایت. قبلا دوبار ترکش کردم، ولی اینبار مستقیم میرم پیشش. ولی قرار نیست ازش نپرسم چرا بهم چیزی نگفت، اما این یه بازی نیست. این جنگ زندگی منه.



کریتون

هالی به تلفن هام جواب نمیده. اگه ایندفعه هم بخواد بذاره بره، یه حسی بهم میگه نمیتونم این بار به راحتی پیداش کنم. ساعت هاست دارم باهاش تماس میگیرم و اگه تا بیست دقیقه دیگه جوابی در کار نباشه، رد کارت های اعتباریش رو میگیرم.

وقتی مقاله مجله وال استریت پخش شد، انگار پشت میله های زندان بودیم و دعوا شد. یه سری از همکارای صورت سرخ بیچاره اومدن تا از خبر پرینت بگیرن تو یامر. به جرات میتونم بگم به نفع جفتمونه که با مادر هالی صحبت نکنم.

به سرعت دارم میرم به سمت اتاق کنفرانس، با هالی دوباره تماس میگیرم و در باز میشه.

« عزیزم، زنگ زدی؟ »

هنوز تلفن کنار گوشمه که میبینم هالی چمدون به دست وارد اتاق میشه و همه افراد سرشون میچرخه به سمت هالی. « بلد نیستی تلفنت رو جواب بدی زن؟ »

« اوه نه، پس کار اون نیوده. »

حرفایی زمزمه میشن و میبینم از اعضای شرکت که ته میز نشستن. به جای اینکه حرفاشون ناراحت کنه، به یادم میارن که اینجا جای حرف زدن نیست. بلند میشم و میرم روبروی زنم میایستم. باید عصبانی باشه، ولی داره لبخند میزنه، که این بیشتر مشوش کننده است.

اون میگه: « سلام عزیزم. دلم برات تنگ شده بود. »

دستور میدم همه بیرون و اتاق تا شست ثانیه ی دیگه خالی میشه و اعضا و همکارها همه بدون ارتباط چشمی گیج و مبهوت شدن.

ازش میپرسم: « اینجا چکار میکنی؟ » و به این فکر میکنم که تو این لحظه که تنها ایم عملی انجام بده. ولی در عوض، به جاش یه چیز غیر منتظره میگه. « من حمایتت میکنم کری. هر تصمیمی که بگیری و به من بگی یا نگی من حمایتت میکنم، چون میدونم براش انجامشون دلیل داری. »

« هالی »

« من تنها نیستم. »

لبخند رو لبام میشینه. « پس لطفا با کمال میل ادامه بده. » محکم میایسته، نمیدونم این علامت خوبیه یا نه.

« منظورمو بد برداشت نکن. من از اینکه راجع به هومگرون بهم چیزی نگفتی ناراحتم. ولی فکر میکنم یه دلیلی داشتی که نگفتی. پس همونطور که گفتم، به جای رفتن به ناشویل، خواستم بهت نشون بدم که چطور میتونم مثل دفعه پیش برم هنوز میتونم برم. خب من انجام، این گندی که زدی اگه من نبودم اتفاق نمیوفتاد. و جای من کنار توئه و با هم از این راه میگذریم.»

شنیدن این حرفا از اون احساس غرور و حفاظت رو درونم به وجود میاره.

« تو یدونه ای هالی کراس.»

« به لطف تو، دارم باورش میکنم.»

با دستام صورتش رو میگیرم. « خوشحالم که اینجایی. و به خاطر شرکت، اگه میرفتی به ناشویل، دوباره هرگز دنبالت نمیومدم. هر بار که بگی بس کن دیگه تکرار نمیکنم.»

دستامو میبرم توی موهایش و لباسو میبرم سمت لبام. قبل از اینکه لبامون بهم بخوره، هالی زمزمه میکنه که: « مثل هر دفعه ای که بهت گفتم بس کن.»

هالی نوک پایی بلند میشه و با دستاش شونه هامو میگیره و من دستامو از موهایش برمیدارم و میارم پایین. « همونطور که منو بالا میکشی.»

با دستام باسنش رو میگیرم و میبرم سمت میز کنفرانس. کنار بخشی که کاغذها نیستن، میخوابونمش و لبامو میبرم سمت گردنش. ناله هاش سکوت اتاق کنفرانس رو میشکنه و تنها کاری که میخوام الان انجام بدم اینه که اونقدر بکنمش تا جفتمون دیگه نتونیم راه بریم.

در اتاق کنفرانس باز میشه. « جدا کری؟ الان وقت واس این کارا نداریم.» کنان حتی به خودش زحمت نمیده گلوشو صاف کنه و یه اخطار مودبانه بهمون بده.

فریاد میزنم. « گمشو بیرون.»

« بابت درست کردن گندایی که میزنی بهم خیلی پول میدی.»

هالی از زیرم کنار میره و من از اینکه زیرم نیستش خوشحال نیستم. « کنان باورم نمیشه بالاخر حضوری آشنا شدیم.»

از کنار میز میره و دست میده. کوچکترین نگرایی بابت بهم زدن خلوتمون نشون نمیده. زنم اعصاب قوی داره و منم عاشقشم. کنان با یه لبخند روی صورتش دست میده. « از دیدنت خوشحالم هالی.»

« ولی من برعکسش رو میگم. من در واقع ازت خوشم نیامد و فکر میکنم تو یه عوضی هستی. و با توجه به کار الانت، تو یه جلوی الت گیر هستی.»

کنان با تعجب به من نگاه میکنه و نگاهش به معنی اینه که یه کاری بکن مرد. ابرومو بالا میندازمو به عنوان واکنش و سعی میکنم ارتباط برقرار کنم. کنان میگه خب و دستشو میندازه و میگه: « ما واقعا باید این جلسه رو برگزار کنیم تا این بتونیم این مشکل رو حل کنیم. کمتر از بیست و چهار ساعت وقتی داریم تا بتونیم جلوی اتفاقی باشیم که پر از سرمایه گذاره و یه توضیح بهشون بدیم.»

« هیچ استراتژی در این لحظه نیست. سرمایه داران احمق نیستن که. حقشون بیشتر از یه توضیح خامه. اونا حقشون حقیقته و دقیقاً همینو میخوام بهشون بگم. »

« لعنتی کری، حقیقت؟ عقلتو به خاطر یه گوه از دست دادی؟ پس به خاطر اینکه اونا تو اون شرکت برای هالی قلدری میکردن اونجارو خریدی؟ »

هالی نفس هایی از روی عصبانیت میکشه قبل از اینکه برم اونطرف اتاق. مشتم بدون اینکه بدونم دارم چکار میکنم حرکت میکنه و میخوره تو فک کنان. دردی از انگشتام میره تا بازو هام ولی برام مهم نیست تنها چیزیکه میخوام اینه که دهن لعنتیش رو ببند. کنان به سمت عقب میره و دستاشو به دیوار میگیره که به زمین نخوره. « چه غلطی میکنی مرد؟ »

« تو اخراجی و خیلی خوش شانسی که نکشتمت. »

« کریتون، صبر کن. » صدای هالی اروممه. « مشخصه که اون یه احمقه، ولی بهترین دوستته. »

« که هنوز نمرده. »

« کری... »

« دهن لعنت رو ببند کنان. »

« نه کنان دهنه رو باز کن و عذرخواهی کن اینطوری شاید شوهرم شغلت رو بهت برگردونه. »

میگم: « امکان نداره. » با لحن بدجور جدی. این مرد خوش شانس هنوز زنده است. هیچکس حق نداره درباره هالی اینطوری حرف بزنه.

ولی بهترین دوست من دستشو میگیره به دیوار و بلند میشه، به هالی نگاه میکنه. « عذرخواهی میکنم هالی، بابت اینکه جلوی زبونمو نگرفتم و مزخرف گفتم. » وقتی بهم نگاه میکنه میگه: « فقط دنبال تو میگشتم کری، قسم میخورم فکر نکردم. رسانه های اینطوری میگن و باید آماده بشیم. »

دهنمو باز میکنم که دوباره بهش بگم گمشو، ولی هالی میاد و دستشو میذاره روی شونه ام. « کری نمیتونی به خاطر این اخراجش کنی. شاید بتونی دوباره بزنی و بعدش برید بیرون و شراب بخورید. اون فقط دنبال تو میگشته و این یعنی براش مهمی که اینکارو انجام داده حتی قبل تر از من. نمیخوام دلیل بهم خوردنش من باشم، پس بین خودتون حلش کنید. »

بعد به کنان نگاه میکنه و میگه: « و تو اگه یه بار دیگه منو یه گوه صدا کنی، باور کن تو اهنگی که ندونی چطور تموم میشه راجع بهت مینویسم. اونموقع که بدترین ضربه رو از من میخوری. »

برمیگرده رو به من و میگه: « من الان میرم پنت هوس و سعی میکنم با چنس برنامه و اهنک های ناتموم رو تموم کنیم و تا وقتی جلسات تموم بشه صبر میکنم. تو این فکر که امشب رژیمو بشکنم و اشپزی کنم، پس با شکم گرسنه تشریف بیار خونه. »

با نوک پاش بلند میشه و میفهمم این یکی از حرکات مورد علاقه امه. لباش به ارومی به لبام میخوره. با دستام پاهاشو میگیرم و سمت خودم میکشونم. وقتی برمیگردونه رو پاهاش منم دستامو برمیدارم.

« واقعا خوشحالم که اینجا یی هالی، خیلی خیلی خوشحالم.»

« جای دیگه ای نمیتونم باشم.»

روی لباس لبخند می‌شینه و بازم به اون پهنای لبخندی نیست که تو کانتوری دریمز دیدم نیست. وقتی این کارم تموم بشه، میدونم دلش برای لبخند بیشتر میشه.

« ایشزخونه ات سر جاشه؟»

سرمو تگون میدم. « اره با ماشین برو خونه.»

بحث نمیکنه. « باشه کری. مهم نیست چقدر دیر میای خونه، یه چیز درست میکنم.»

نظرات گرم درونم رو اروم میکنن. این کاملاً یه حس جدیده. به عنوان تیم کار کردن و همدیگه رو حمایت کردن. « تا جاییکه بتونم زود میام خونه.»

وقتی اتاق رو ترک میکنه لبخند میزنه و اتاق هم با اون حس خوب پر میشه و یه حس مصمم بودن رو درونم به وجود میاره که این کار رو هم پشت سر بذارم و به جلو پیش بریم.

وقتی در پشت سرش بسته میشه، کنان فکشو با دستش میگیره و درستش میکنه. « یه بار دیگه باید با وکلا ملاقات کنیم. هر برنامه ای داری رو کن و اونا هم بهت میگن غیرقابل توصیه است. تو تصمیم میگیری که من مدیر اجرایی ام و به این خاطر هرکاری بخوام انجام میدم و توام به هر حال انجامش میدی.»

اون با اون چشمای ابیش بهم خیره میشه، نگاهی که از مدرسه شبانه روزی میشناسم. « اینجوریه؟»

نیشخند میزنم. « اره»

« پس بریم سروقت کارها تا زودتر بتونی بری خونه پیش زنت.»

دستم میارم جلو و بهم دست میدیم. « ایده ی خوبیه.»



هالی

امشب همه چی پختم. مرغ سخاری، لوبیا پیخته، نون ذرتی، بورو کلی بخارپز شده، میدونم بورو کلی خازج از ایناست، ولی خواستم برنامه تغذیه خودم رو اجرا کنم. وقتی اونو پشت سرم حس میکنم سرود تصنیفی عزیز امریکا رو میخونم. هیچ توضیحی ندارم براش، کری اینجا حضور داره و ظاهرا بدنم به این خاطر کاملاً باهاش هماهنگه.

«سلام عزیزم، امیدوارم گرسنه باشی.» قبل از اینکه برگردم باهاش روبرو بشم، مرغ سخاری رو از اب جوش در میارم.

«لعتی نمیدونم تو بوی بهتری میدی یا مرغ.»

«نمیدونم به عنوان تعریف قبولش کنم یا ازش بگذرم.»

میاد جلو بوسم میکنه. «قبولش کن، و منم تو رو به عنوان دسر میخورمت.»

از بعد از شبی که سکس تلفنی داشتیم، ارگاسمی نداشتم. و لعتی، فقط یه شب نداشتم؟ بدنم اونقدر سفت شده که نمیتونم ثابت کنم.

«اینکه عالیه.»

کری کیفشو اویزون میکنه و منم از اینکه بعد از اومدن پیش من کیفشو گذاشت کنار خوشحال میشم. کتتشو درمیاره و اویزون میکنه و میاد کنار گاز پیش من وایمیسته.

«چی میخوای به خوردم بدی زن؟»

«الان تو حالت مردای غارنشینی؟ زن ببین، زن غذا درست کن. باید به مردا تغذیه بدن.» با بهترین لحن غارنشینی اینو میگم.

«اگه دوباره بخوای اون بازی رو انجام بدی، میبرمت تو غار.» سرمو تکون میدم و یه لبخند روی لبام میشینه. با وجود این مشکلات ما داریم شوخی میکنیم و میخندیم. این یه معنی داره، درسته؟»

اینکه تو شرایط بد چطور با هم میمونید خیلی بیتشر ارزش داره تا لحظات خوشی، درسته؟ «تو دیوونه ای کری، و منم عاشقتم.» ایندفعه میاد جلو موهامو میده کنار و گردنمو میبوسه، سعی میکنم ناله نکنم ولی از دستم درمیره به هر حال، ولی واقعیت مداخله میکنه. «عزیزم مرغ تو اب جوشه، اجازه بده مرغ رو حاضر کنم تا یه چیزی بخوریم.» قبل از عقب کشیدن، غرولند میکنه. «تا الان یه شیشه مشروب رو باز کردی دیگه؟»

« نه گزاتشمش به عهده تو. من سرگرم درست کردن یه شاهکار بودم.»

« میدونی که اگه شراب اشتباهی انتخاب کرده باشی برام مهم نیست، مگه نه؟»

« میدونم، ولی بازم نمیخوام بدون تو نوشیدن شراب رو شروع کنم. شرابت شراب خوبییه، پس یه لیوان ازش مینوشم و اگه خوشمزه باشه بیشتر از یه لیوان مینوشم و یه لیوان دیگه، بعد از همچین روزی، باید وقتی برمیکردی خونه مرغ سخاری، بروکلی بخارپز شده، لوبیای پخته شده و نون ذرتی بخوری.»

کری صبر میکنه و بعدش میره سراغ یخچال. « همه اینارو تو درست کردی؟»

« اوهوم، و خیلی هم معرکه ان.»

« لعنتی، خب نمیدونم حتی چی بگم راجع بهشون.»

« لزومی نداره چیزی بگی، فقط بخور شون، و بعدش منو بخور.»

دهنمو میندم و باور نمیشه همچین چیزو گفتم، صبرکن، واقعا گفتمش. کری شیشه شراب رو از بالای یخچال برمیداره و میگه: « دیدی غفلت کردی عزیزم؟ چونکه چند روز میتونم ... شیرینتو بخورم.»

لرزه ای از آگاهی درونم زنده میشه. « روزها خیلی مناسب نیستند، درستش ساعت هاست.»

نیشخند کری باید نشون دهنده این باشه که سکسی ترین مرد زنده است. اون گونه های تیز، چشمای تیره، و جمجمه مکعبیش، همه اینا به زیبایی لبخندش روی صورتش پیداست.

« لعنتی تو یه سکسی عوضی هستی، میدونی؟»

اگه امکانش باشه، نیشخندش بیشتر میشه « خب اگه نمی دونستم، الان دیگه میدونم.»

« ناگهان خیلی گرسنه ام نیست.»

« صبور باش عزیزم، صبور باش. به علاوه، یه مرد چند وقت یه بار یه چیزی میخوره و منم نمیخوام فرصتم رو از دست بدم و دسرم میتونه صبر کنه.»

« باشه، پس بیا سریع بخوریم.»

چیزایی زیادی وجودا داره که راجع بهشون باید حرف بزنیم، ولی میتونن تا صبح صبر کنن. امشب، میخوام لذت خوبی رو ببرم و تظاهر کنم چیز بدی وجود نداره و تا صبح صبر کنیم.

ولی امشب، فقط یه بار فرصت داریم... و منم نمیخوام از هدرش بدم.



کریتون

ظهر روز بعد، روی یه سکوب میایستم. لوگوی شرکت بین المللی کراس روی هر تالار کنفرانس ذکر شده، تمام اتاق ها پر شدن و به سختی جای ایستادن هست و هیچی مثل غیبت کردن نمیتونه ازدحام رو بهم بریزه. ولی امروز قرار نیست غیبت کنن، قراره حقیقت رو بشنون.

« به جشن سالانه سرمایه گذاری شرکت بین المللی کراس خوش آمدید. به عنوان رئیس جلسه و مدیر اجرایی مفتخرم که به شما خوش امد بگویم. میخوام بحث رو با موضوعی شروع کنم که مطمئنم خیلی منتظر جوابش هستن، شرکت ضبط هومگرون شخصا توسط بنده خریداری شده و با دادخواهی یکی از دینفعان شرکت بین المللی کراس. »

چندین زمزمه شروع میشه، و میتونم بگم به خاطر ارائه دادن موضوعیه که منو سرگرم میکنه. « در ابتدا مایلیم خدمتتون عارض بشم که تمامی کارکنان ان شرکت بیخود و بی فایده بوده اند و خرید هومگرون به خاطر پیش زمینه کاری شرکت کراس نبوده و هیچ سودی برای شرکت کراس ندارد. خرید هومگرون برای من بیش از سی میلیون دلار خرج برداشته تا بتونم این چیز لعنتی رو راه بندازم. »

زمزمه ها بیشتر میشن، که منو اذیت میکنن. « اگه نظراتتون رو برای بعد واگذار کنید، ممنون میشم اجازه بدید صحبتتم رو تموم کرده و به تمامی سوالات شما پاسخ داده خواهد شد. »

تو اتاق کنفرانس پووف میکنم و ادامه میدم. « هر چند موافقم که طرزکار خاص برای اجتناب از ناشایستگی در هر زمینه، حمایتگر دعوی هایی هستن که از اعضای مستقل اینجا را میگیرن، حتما به این فکر میکنید که چرا به این اشاره نکرده بودم، من فقط برایتون یه جواب دارم. ایا هیچقوت اونقدر عاشق بودین که قید عمل رو کاملا بزنید؟ »

صدای پوزخند از اتاق میاد و من ثیل از تکمیل کردن حرفم اجازه میدم نظرات جلب بشن.

« من یه مردی ام که عاشق یه زن معرکه است، و این بحث ربطی به مسئله دادگاه نداره. در دید عمومی، فکر میکنم خیلی با عقل جور در میاد. خرید هومگرون سوپرایزی برای همسر من به عنوان هدیه ازدواج بود. خب سریعا دست به عمل زدم، احتمالا بدون منطقی فکر کردن، چونکه میخواستم قبل از اینکه همسر زیبام متوجه بشه اینکارو انجام بدم. »

مطمئنم همه زن ها تو این اتاق دارن ام میکشن و منو نگاه میکنن. هالی اون عقب یه گوشه ایستاده و داره با دستش زیر چشماش رو پاک میکنه. جلوی خنده ام رو نمیگیرم. « بله این توضیحات من بود و الان من به سوالات شما پاسخ میدم. »

تو اون غوغا یه صدایی کنار گوشم میگه. « واقعا فکر کردی این توضیحات مسخره اهمیت دارن؟ نه کریتون، فکر میکردم باهوش تر از این حرفایی. بعد از گفتن این حرفا عموم دیمن پشتشو میکنه به من و اتاق رو ترک میکنه.»

حدود یه ساعت برای پاسخگویی به سوالان سرمایه گذاران میکنم قبل از اینکه ارائه نظرم تموم بشه. هالی پشت اتاق کنفرانس ایستاده و منم میرم پیشش و دستامو دورش حلقه میکنم.

« خوب بلدی چطور حرف بزنی، کری.» با گفتن این حرفای گیج کننده اش، حس عجیبی تو سینه ام زنده میشه.

« هر کلمه اش از ته دل بود.»

« هومگرون واقعا هدیه ازدواجه؟»

دستامو شل میکنم با یه اخم کوچولو به چشمش خیره میشم. « اره، همیشه برای تو بود.»

ابروهاش بهم گره میخورن و نگرانی توی چشمش سایه میندازه. « این یعنی میخوای من راش بندازم؟»

« اگه بخوای، میتونی هرکاری خواستی باهاش انجام بدی. تیم مدیریتی که فرستادم اونجا دارم اوضاع رو ردیف میکنن. ولی اگه میخوای بیشتر با بیرنس درگیر بشی، میتونی بری شروع کنی.»

یکم از موهاش رو میزنم پشت گوشش. « ولی خیلی سگسی میشه اگه تو بخوای راش بندازی. همسرم مدیر اجرایی که امپراطوری خودش رو راه میندازه.»

وقتی التم میخوره به زیپ شلوارم ناله میکنم. رفیق، الان جاش نیست. یه لبخند میشینه رو لبای هالی که اصلا کمک حال الان نیست.

« کری» صدای کنان که الان منو سرسخت ترم میکنه. با یه دست کنار هالی برمیگردم.

« چی میخوای؟»

« دیمن رو میخوای چکار کنی؟»

« میخوای بهش ضربه بزنی؟»

چشمای کنان گشاد میشن. « یه نفرو میشناسم.»

« خدای بزرگ، کنان دارم شوخی میکنم.»

شونه هاشو میندازه بالا. « زمان های بیچارگی.»

« به این میگن دسیسه، و برام مهم نیست سیستم سیاسی زندان نیویورک رو تو ملاقات های ازدواجی ببینم.» این لحظه هالی غر میزنه و میگه: « اینم دومی من.»

یه مرد قد بلند و سیاه نزدیک ما میشه. کسی بود که وقتی هالی وارد اتاق کنفرانس شد گفت: « اوه نه، اون اینکارو نکرده.»

« آقای کراس، آقای کرامر میخوان درباره ایده ای که به عموتون دادین و باعث عصبانیت اخیرشون شدین. میشه چدن لحظه تو اتاق کنفرانس وقتتون رو بگیریم؟ »

به هالی نگاه میکنم و اون میگه: « به کارت برس کری، من منتظر میمونم. احساس یه اهنگ حماسه ای رو دارم که درباره انتقامه. » میرم جلو و گونه اشو میبوسم. « عاشقتم زن، زود برمیگردم. »
« بترکون. منم عاشقتم. »

دنبال کنان و اون یارو که واقعا باید اسمشو یاد بگیرم میرم، میرم وسط اتاق کنفرانس. کرامر، وکیل منتظره، و کمتر سرگرم به نظر میرسه. خوشحالم که برای من، نه کس دیگه اینجا کار میکنه.
« نفساتو نگه دار کرامر. قبلا تایید نشدی، الانم نمیشی، میدونم کاریکه من میخوام انجام بدم رو هم تایید نمیکنی. »

« و اون کار چیه آقای کراس؟ » با لحن تهنه امیز باریکی تو صداش اینو میپرسه.
یکی از جنبه های منفی این افراد وجود ترسه شخصیت رو کنار میزنن. اینم درست میشه، من کریتون کراس لعنتی ام و وقتی اینکار درست بشه، دنیا منو به خاطر کارام قضاوت نمیکنه.
« شاید عموم اونقدر شجاع باشه که جلوی جمع با من همچین کاری بکنه، ولی بهش میفهمونم دست به دست کردن من با مردای دیگه یعنی چی. »

ابروی وکیل میره بالا. « این خیلی غیرقابل توصیه است. »
« فکر کن مسئله خانوادگیه و به تو ربطی نداره. » کلماتم وزن سنگینی از اصول اخلاقی رو حمل میکنه.
« آقای کراس تمام علایقی که تو سر دارین ما اینجا داریم، اگه متوجه باشین. »
« البته آقای کرامر، ولی تو مو میبینی و من پیچش مو و از همه اینا خسته شدم. »
« نمیخوای به بحث منطقی و مهمی که میخوام راجع بهش حرف بزنم گوش بدی، درسته؟ »
« عموم هم دلیلی نداره، پس خیر. نفساتو نگه دار. »

کرامر سرشو تکون میده. « باشه ولی اگه دستیار نیاز داشتین خبر بدین. »
رومو برمیگردونم و میرم سمت در. « کنان با من بیا. »
اون میپرسه: « برای روز سرمایه گذاری نیمونوی، درسته؟ یه کلام پایانی داری. »
یه نگاه گوشه چشمی بهش میندازم. « فکر کردی نمیدونم، به موقع برمیگردم. اگه برنگشتم، نمایش رو یکم طولش بده. پاور پوینت هارو داری، یکاریش بکن. »
« و اگه کارساز نبوده؟ »

میایستم و به هالی نگاه میکنم. روی صندلی مجله به دست مجاله شده رو زانوهایم. اون خیلی زیباست، با وجود این همه مشکل میرم که نگاهش کنم. بدون نگاه کردن به کنان، میگم: « فی البداهه یکاری کن. به خاطر همینا بهت پول میدم. » به سمت هالی قدم برمیدارم و کنان دستشو میذاره روی شون هام.

« کری »

نگاهش میکنم. « چیه؟ »

« دیمن خیلی عصبیه... کاریکه با مشکل تو میکنه... با منطق جلو نمیره، هیچوقت. مراقب باش. بهش اعتماد ندارم، فکر نمیکنم توام باید بهش اعتماد کنی. »

نفس میگیرم، اروم و طولانی. « میدونم، خیلی وقته شروع شده. »

« موفق باشی، مرد. »

کنان برمیگرده به اتاق کنفرانس، و منم میر به سمت مسافت بین من و هالی. اونقدر درگیر نوشتن که متوجه اومدن نمیشه تا وقتی که جلوش میایستم.

« فکر کنم اگه لخت بودم، زودتر متوجه ام میشدی. »

سرشو میاره بالا و لبخندش شیرین و ملایمه.

« لعنتی زدی تو خال. التت خواستار توجه هستش. »

« بعدا، حتما. »

« بذارش برای بعد، درگیر کلی هدیه عروسی ام، که به این معنی که باید کلی تشکر کنی. »

« شاید باید به اتاق تو پلاتزا رزرو کنم. »

« گوری بابای پلاتزا. بیا بریم وگاس. نتونستیم به نادازه کافی تو سزار لذت ببریم. »

لبخند میزنم، شکرگذار از اینکه به خاطر هومگرون سوال پیچ نمیکنه.

« حله، قبوله. من و تو قراره خیلی تو وگاس خوش بگذرونیم. »

هالی دستاشو میبره تو موهام. « من میرم پنت هوس تا علاوه بر تموم کردن اهنک، وسایل رو جمع کنم پس حلش میکنیم. »

« اینا رو دستوراتم تلقی میکنم. »

لباش به لبام میچسبه و وقتی میخوام کنترل کنم خودم، متوجه افرادی که رد میشن و مارو میبینن میشم و عقب میکشم. « وقتی کارم تموم شد بهت زنگ میزنم. »

« بایدم بزنی. » یه بوسه کوچیک و رفتن. نمیدونم دفعه بعدی که میبینمش اوضاع چقدر تغییر کرده.



کریتون

اول میرم به پنت هوس عمو و زن عموم، ولی درباری ساختمان رو میبینم، و همچنین متوجه میشم عموم تازه اومده و رفته. برگشته به وستچستر، بابت اطلاع رسونیش ازش تشکر میکنم. میرم رو صندلی عقب پنتلی میشینم.

به راننده ام میگم : « مایکل، به نظر میاد باید بریم به ایالت.»

« خیلی خوب قربان، به نظر باید عجله کنیم، نه؟»

« مثل همیشه.» پوزخند رو از تو اینه جلو ماشین میبینم. « البته.»

ترافیک وسط روز خداروشکر سبک تر از حد نرماله. به دریافتی های ایمیل نگاه میکنم قبل از اینکه به اخبار جدید روز سرمایه گذاری رجوع کنم.

مدیر کریتون کراس این بار واقعا عاشق هستش، خانم ها :

امروز صبح در شرکت بین المللی کراس روز سرمایه گذاری، کریتون کراس به سوال های خرید شرکت ضبط هومگرون پاسخ داد و عموما اعلام کرد که به خاطر عرووش بوده. او همچنین ادعا میکند تاییدهای معامله باخود و سطوح اطمینا بخش ثقه، مشتق شده از سهامداران هولدینگ کراس و دارایی های بی اساس شرکت عموی خویش بوده. به علاوه، کراس مدعی شده خرید هومگرون برای شرکت خود مضر بوده و وجود سهامداران به اوضاع مالی اون به هومگرون بهبود بخشیده توسط بهترین علایق سهامداران و هومگرون...

بقیه مقاله و همچنین بقیه مقاله هارو کنار میزنم ولی به نظر میاد دید مردمی به لطف من داره برمیگرده. الان، اگه بتونم عموم رو راضی سهامش رو تو شرکت کراس بفروشه، این مشکل هم حل میشه و من با هالی میتونم برگردم به وگاس، و به روش خودم ماه عسل برگزار کنم. فکر میکنم بعد از اخرین ضبطش سفر به اروپا رو دوست داشته باشه.

زیبایی ایده من برای راضی کردن عموم برای فروش سهامش ساده است. ولی اگه نتونه اوضاع مضر سهامداران رو درست کنه پس دیگه نمیتونه سهامدار باشه، ساده و زیبا، حتی وکیل هم احساس غرور میکنه. وقتی به اولش میرسیم، دروازه های وستچستر کودکیم رو زنده میکنن، تمام سخنرانیم رو آماده کرده ام. دروازه ها سریع باز میشن و مایکل میره داخل. یه روکش از برف سفید به طور حلقه حلقه شده روی چمن ها مثل بوته به زیبایی روکش شده، هرگز با همچین ستی زیبا نشده بود. تگ هیچوقت اینجا بازی نمیکرد، و هیچقو اینجا با درختای تزئینی تزئین نشده بود.

در عوض، گریر اینجا مهمونی چای داشته، دروس تیراندازی، آموزش رقص و اداب و نزاکت. نه روز از ده روز، تو اتاقم وقتی خونه بودم تبعید شده بودم، ولی کتابای اقتصاد، مالیه، فلسفه رو یواشکی از کتابخونه برمیداشتم و هر چیز دیگه ای بهم کمک میکرد من یاد گرفتم تا بیشتر از عموم پول دراوردم.

بهش نگاه میکردم، پول تو بیزنس وارد و خارج میشد با کاغذ بازی و سرمایه های مردمی. من کمپانی عمومی خودم رو راه انداختم و میلیاردها به جیب زدم، بعدش اون اومد و یه سری از کالاهای منو خرید و بعدش مثل خوره داشت از شرکت من میخورد. وقتش بود بره بیرون، نمیتونستم تحملش کنم. با عرق خودم امپراطوری خودم رو ساختم، ازش دفاع میکنم. عموم فراموش کرده که منم به اندازه خودش ظالم هستم. از خودش یاد گرفتم. مایکل سرعتش رو جلوی عمارت ده هزار متر مکعبی کم میکنه.

« خیلی طول نمیکشه. » اینو میگم و دستگیره در رو میگیرم و درو باز میکنم.

« بله قربان. »

میرم سمت در ورودی و جلوم در باز میشه. « الیزابت، خوشحالم که دوباره میبینمت. »

خدمه ساکتی که در خدمت عمو و زن عمومه با سکوت سرشو تکون میدن. « این طرف، آقای کریتون. »

منو میبره تو اتاق مطالعه عموم و در رو اروم پشتم میندازم. عموم روی صندلی بزرگ چرم نشسته که انگار روسیه و جلوش یه لب تاپه و کنارش یه خودکار مونت بلک.

« متوجه اومدنت شدم. » با چشمای نازک شده میگه و واضحه از حضورم خوشحال نیستم.

« دیمن »

« کریتون »

« اربت توقع ندارم بهم بگی بشین، مثل همیشه به اینا هم عادت دارم. »

یه لبخند تمسخر امیز میزنه. « نمیدونم فکر کردی با اومدنت به اینجا چی نصیبت میشه، از قبل میدونستم با اومدنت به اینجا وقتتو تلف میکنی. »

به نظرم لبخند منم به اندازه لبخندش تمسخر امیزه. میرم جلوی میزش و خم میشم تا بفهمه عصبانیم میکنه و منم خوشحالم میشم عصبانیش کنم. و با اخمش هر بخش من خوشنودتر میشه.

« اومدم اینو تمومش کنم. صادقانه دیمن، تو داری وقتتو تلف میکنی و منم خسته شدم. من کارای مهمتری به جای سروکله زدن با سهامدارای بی مصرف دارم. جفتمون میدونیم از وقتی بچه بودم ازم متنفر بودی، و اصلا برام مهم نیست چرا. ولی جفتمون بالغ و بیزنس من هستیم. چطور راجع به چیزیکه جفتمون ازش سردر میاریم و بهش احترام میذاریم حرف بزنیم... پول. سهام هاتو میخوام. چی باعث میشه از شرکت و زندگی لعنتیم بری بیرون؟ »

چشمای دیمن، تیره مثل خودم، حتی بیشتر و یه چیزیه درونش هست که نمیتونم تشخیص بدم. یاد نظر کنان میوفتم در این لحظه بیش از حد معمول تیزهوش میشه.

« سهام های منو میخوای، باشه میتونی بگیریشون.» با صندلیش میاد جلو و دستشو میذاره روی میز و نیمه از صندلش بلند میشه و میگه : « فقط کافیه نام خانوادگی لعنتیت رو عوض کنی و تو شرکت خودت کار کنی.»

بله؟ پشت کلماتی که میگه دنبال منطق میگردم ولی پیدا نمیکنم، این لعنتی دیوونه است.

« درباره چی حرف میزنی، پیرمرد؟» کلمات خشن و اروم میان بیرون. دیمن از روی صندلی بلند میشه و بازم دو اینچ ازش بلندترم، من هم بلند میشم. وقتی سرش رو برمیگردونه و بهم نگاه میکنه، حالت صورتش پیچیده ترین حالت منحرف لذت بخش رو داره.

« تو لیاقت اون اسم رو نداری، هیچوقت نداشتی. مادر هرزه ات اینو با گول زدن برادر کوچکترم گرفت. اون زندگی برادرم رو گرفت، اونو کشت.»

یه نفس میگیرم ولی ریه هام دارن میسوزن، انگار اکسیژن درون اتاق نتونسته راضیشون کنه.

راجع به چی داره میگه؟

« قبل از اینکه حالت رو بگیرم، خودت رو توجیه کن.» لذت های منحرفی تو چشماش میسوزه. « هیچوقت فکر نکردی چرا گیر، یونانی به نظر میرسه، مگه نه؟ ارثیه مدیترانیه ای داری ولی از این خانواده نبود.»

تمامی بخش های بدنم سرد میشن، و من کاملاً ازشون آگاهم. هر ضربان از قلبم، خون جاری تو رگام، هر پلکی که میزنم.

داد میزنم : « راجع به چی داری زر میزنی؟»

تصاویر پدرم، تصاویر یونانی به ذهنم خطور میکنن. مادرم موهای قهوه ای بود، همیشه فکر میکردم بیشتر به اون بردم تا به پدرم، ولی هیچوقت شک نکردم.

« متوجه نیستی کری؟ تنها دلیلی که تو حرومزاده به دنیا نیومدی، به این دلیل بود که مادرت برادرم رو گول زد که ازدواج کنن قبل از اینکه تو بدنیا بیای. با یه مرد متاهل رابطه داشت و پدر و مادرش طردش کردن. برادرم بچه ی خوبی بود، یه بچه درسخون تو دانشگاه. قرار بود کارایی بزرگی انجام بده و تو بیزنس بهم ملحق بشه. ولی مادرت رو دید و گوش نکرد. بدون اینکه به کسی بگن شش ماه بعد ازدواج کردن. سعی کردیم راضیش کنیم که تو عموم ازدواج کنه و وقتی تو کلیسا بودیم از شهر فرار کرد و رفت. پنج سال بعد تو پاپویا نیو جوینا جدا شدن، هممون میدونستیم چطو جدا شدن. خودکشی کرد. اگه به خاطر اون نبود برادرم هیچوقت پاشو اونجا نمیداشت.»

حرفاش تو سرم میچرخن و سعی میکنم هضمشون کنم، ولی به نظر واقعی نمیداد، کاملاً خیالی به نظر میاد.

« داری میگی دیوید کراس بابای واقعیم نبود؟»

دیمن خشکش میزنه. « نه، نبود.»

پدرم پدرم نبوده و این چمله بارها و بارها تو ذهنم تکرار میشه. میرم سمت در و یکم بعد برمیگردم و باهاش رو در رو میشم.

« ولی پدر گیر بود؟ چون گیر تو پاپویا نیو جوینا متولد شده بود.»

« تا وقتی که مادر...»

میرم جلوش و با دستام گلوشو میگیرم و میچسبونمش به دیوار . « دهن گوشتو ببند.»

سعی میکنه مقاومت کنه. « دستتو بکش.»

« بهم بگو پدرم کیه؟»

« ولم کن.»

« بهت میگم...» گلوشو محکم تر میگیرم. « لعنتی بهم بگو بابام کیه؟ تو باید بدونی.»

صورت دیمن داره بنفش میشه. «A capo in La Casa Nostra»

ولش میکنم و تا دیوار تلوتلو میخوره.

« چی؟ مافیا؟ داری دروغ میگی.»

« دلیلی برای دروغ گفتن نیست.»

تا وقتی هضمش کنم دستامو میبرم روی صورتم. « مدرک داری؟»

« تست دی ان ای. وقتی بچه بودیم ازت گرفتیم.»

این مرد یا خایه های بزرگتری داره، یا احمقه. « چطور هنوز زنده ای؟»

دیمن سعی میکنه بخنده، ولی ناله بیرون میاد و گلوشو میماله. « مردم رو میشناسم.»

« خب، حالا دیگه برو رد کارت. این بین خودمون میمونه و اسممو عوض نمیکنی. به درخواستم هم باید فکر کنی.»

« پس آماده باش که شرکتت رو از دست بدی. میکشونمت دادگاه و ابروتو میبرم و تک تک کارایی که کردی رو رو میکنم. من کله گنده تر از توام و توام اینو با هر نفست میفهمی.»

شک ندارم هرکاری بگه رو انجام میده و اون برق توی چشمش تو حالت صورتش هم هست، و مشخصه منطق کلا از ذهنش بیرون رفته.

« تقاص همه کارات رو پس میدی، ازش جون سالم به در نمیبری.»

با غرولند میگه : « برام مهم نیست. مثل یه خار تو زندگت میمونم، همونطور که تو اینطور بودی.»

دستام مشت میشن و سوالی که داره منو میسوزونه رو میپرسم. « چرا؟ تمام چیزیکه ازم میخوای اینه که اسممو عوض کنم چرا یکم صبر نمیکنی؟»

روی صورت دیمن یه نیشخند میشینه. « هر بار که یاد برادرم میوفتم، هر باری که یاد تولدش میوفتم و تو رو تو کاغذها میبینم، یاد سفرهای ماهیگیریمون میوفتم و کارایی که باهم انجام میدادیم و حالمو بهم میزنی. اگه تو الان نبودی، اون الان زنده بود. نمیتونم برش گردونم، ولی درونم یکم رضایت هست وقتی فکر میکنم تو رو بدبخت میکنم مثل موقعی که برادرم رو از دست دادم.»

چشمامو میبندم و باز میکنم انگار غم درم بوجود میاد. چون کسیکه عموم داره ازش حرف میزنه، چند سال باهام بود فقط.

« یه چیزی راجع به این خیلی گوهه. نمیدونم از کجا شروع کنم، تو به کمک احتیاج داری.»

با تمسخر لبخند میزنه. « هیچکس نمیتونه اونو برگردونه، و آزمایش خون تو اینو ثابت کرده. مادرت یه اشغال بود و الانم تو با یه اشغال ازدواج کردی. با کثافت کاریات اسم خانوادگی رو لکه دار کردی. دیگه ازت خسته شدم و تا برنده نشم دست برنمیدارم.»

آخرین جمله اش یه قوله، و میدونم تمام دینا هم الان نمیتونه نظرشو عوض کنه. این مرد سالهاست تو غم و درد خاک شده، به نظر میاد ذهنش درگیر شده. هیچ جوابی نمیدم و میرم سمت در و بازش میکنم. حالا که میدونم چی قراره سرم بیاد، بهتره وقتمو صرف اون استراتژی کنم. چشمام سیاهی میره و به سحتی میتونم الیزابتا رو وقتی که داره در ورودی رو باز میکنه ببینم.

میشینم تو ماشین و به مایکل میگم: « بریم خونه. عجله کن.»

با اینکه مطمئنم جوابیکه به خاطرش اومده بودم اینجارو نگرفتم، یه شناسه کاملاً جدید گرفتم.



هالی

کری وارد پنت هوس میشه، و خیلی نمیخواد باهوش باشی تا بفهمی یه چیزی خیلی خیلی غلطه.

« کری؟ »

موهایش بهم ریخته است. کل وضعیتش بهم ریخته است. قبلا هرگز اینطوری ندیده بودمش، دلشوره بدی میگیرم.

« چیشده؟ اتفاق بدی افتاده؟ معامله ات رو قبول نکرد؟ »

میره سمت پنجره و دستشو میذاره روی شیشه، و همچنین پیشانیش رو. « پدرم در واقع پدرم نبوده. »
صداش اروم، به ندرت میتونم بشنوم.

اروم میگم : « چی؟ »

« وقتی مادر حامله بوده همو دیدن. »

اینکه یه عمر ندونم پدرم چه کسیه تاثیر بدی روم میذاره، ولی یادگرفتنتش؟ چقدر میتونه زندگی یه نفر رو به نابودی بکشه.

« اوه خدای من میدونی کی...؟ »

« نه دقیقا »

من جفت دستامو میبرم روی صورتم قبل از اینکه اونارو ببرم توی موهام. خدای بزرگ.

میرم سمتش. چیزی نمیخوام جز اینکه بتونم یکم اروم بشم. شونه های افتاده اش جورین انگار داره کل دنیا رو حمل میکنه.

« ولی دیمن بهم گفت ازدواج کرده و تو مافیا بوده. »

« چی؟ » نمیخوام داد بزنم، ولی اگه موقعی بوده که باید داد میزد، الان بود. کری از کنار پنجره رو بر میگردد به من. « اره احتمالا من نصل سیلیکانی و نصف المانی ام. »

نگاهش میکنم. « فکر کنم متوجه اش هستم کری ولی خدایا کری خدای من. میتونیم حلش کنیم. خدای من. »

گوشه لباس یه لبخند کوچک رو نشون میدن، و ناگهان میزنه زیر خنده. « لعنتی میدونستم دیمن بهم گفته بود یه کاپو هستش، ولی قبل از اینکه من بدنیا بیام. اون احتمالا الان تو زندان مرده. ولی خدای بزرگ من رفتم شرکت خودمو رو بزنم، نه یه جا با پنج خانواده باشم. »

انگار چشم‌ام از حلقه زدن بیرون. میدونم چیز جذابی روی صورتم نیست ولی چاره ای نیست نمیتونم جلوشو بگیرم و لعنتی خیلی غیرقابل باوره.

« این شبیه پدرخوانده و این چرت و پرتاست، مگه نه؟ »

کری سرشو تکون میده. « چیزیه عوض نمیکنه. من هنوزم همون مردم. مرد تجربه هام و تست دی ان ای هم منو عوض نمیکنه. و مطمئنم هیچ گوهی اسم خانوادگیم رو عوض نمیکنه. »

کاملاً الان گیج شده ام. « چرا فامیلیت رو عوض کنی؟ »

« این معامله دیمن بود تا راحتوم بذاره. »

« چه عوضی از خود راضی. »

کری میاد دستمو میگیره و میگه : « اروم باش عزیزم. »

منم بهش میگم : « اروم باش لعنتی. پدرشو درمیارم. من فامیلیم رو دوست دارم. شاید روی استیج استفاده اش نکنم، ولی مطمئنم نمیخوام از دستش بدم. »

حالا لبخند کری روی صورتش بیشتر میشه. « تو فوق العاده ای زن. اگه یکم پیش کسی بهم میگفت بعد از این اتفاقات من میخندم، بهش میگفتم دیوونه. چون با دقت لرزون میدونم، چون بهم میگی تحت هیچ شرایطی نبودم که تورور دوباره خانم کریتون کراس خطاب کنم، یا تو ریسک کردن جاویدان شدن راجه به شنیدن اهنگت باشم. »

« گوش میکنی. » الان دارم نیشخند میزنم. « و این بود مسئله این زن منه، و جوری کنارتم که اصلاً اسمت اهمیتی نداره. » کری منو میگیره مقابل سینه اش. قسم میخورم کششی که وقتی بدن هامون بهم میخوره رو حس میکنم.

« این چیزیه که نیاز داشتم. تو در اغوشم. خدایا... الان واقعا به پیشنهاد کنان درباره زمین زدن دیمن گوش میکنم. »

گردنمو برمیگردونم و بهش نگاه میکنم. « عزیزم این الان خون مافیایی که باعث میشه اینطوری حرف بزنی و منم خوشم اومد. »

« خب، الان... میخوام کل امروز صبح رو فراموش کنم. »

لباش میاد روی لبام و همدیگرو میبلعن. زبونم زبونشو پیدا میکنه و بازی میده و مزه میکنه. قبل از اینکه پاهام رو دور کمرش حلقه کنم، دستامو دور گردنش حلقه میزنم. کری با دستاش باسنم رو میگیره و میبره سمت اتاق خواب. دو قدم مونده به اتاق خواب که یکی در رو میزنه.

من میکشم عقب ولی کری میگه : « توجه نکن. »

« همیشه توجه نکرد، میدونی کنانه و اگه مراسم روز سرمایه گذاری رو ترک کرده، باید مهم باشه. »

« تو مهمی »

از بغلش میرم پایین تر جاییکه شرت اسپورت پوشیده و میگم : « چطوره من درو باز کنم؟ »
 کری یه دستی میبره تو موهاش و میگه : « باشه. ولی بهش بگو به خاطر مزاحم شدنش یه عوضیه. »
 « میگم »

وقتی میرم سمت در سرشو برمیگردونه و تکون میده. وقتی دارم درو باز میکنم هنوز میخندم. دیگه
 نمیخندم، چون کنان نیست. فکر کنم باید صبرکنم و سرمو بخارونم، چونکه میخوام با خواهر شوهر
 جدیدم آشنا بشم.



کریتون

« کری، چه اتفاقی افتاده؟ » خواهرم موقع گفتن این جمله وارد پنت هوس میشه و هالی رو همونطور جلوی در میذاره.

« گریر هالی، هالی گریر. »

گریر برمیگرده و دستشو میاره جلو. « متاسفم، معمولاً اینقدر بی ادب نیستم، ولی زن عموم همیشه نمیکه برادرت ناتنی داری و پدرش مافیاست. »

هالی با گریر دست میده. « نگران نباش، ما هنوز اخبار رو دنبال میکنیم. »

خواهرم با عجله میاد سمت من، دکمه های ژاکتش رو اشتباه بسته و چشماش پرهیجان. « جدا... چه اتفاقی داره میوفته؟ »

« مشکلی نیست گریر، توام در این زمینه همونقدری که ما میدونیم میدونی. » سوپرایز شدم که زن عموم به گریر زنگ زده. « ببینم گفتی زن عمو کاترین بهت خبر داده؟ شوکه کننده است. »

گریر سرشو تکیه میده. « نزدیک بود حرفای نامربوط بزنه و منم از کوره در برم. اون هیچوقت یاد نگرفت با تو خوب رفتار کنه و کنترلی روی رفتارای مادرت نداشتی و گناهای پدرت و فلان و بهمان... فقط نمیخواستم به اون نقطه ای برسه که میخواستن عمو دیمت رو بکشن. »

« من هنوز دنبال یه راه حل. » این جمله رو میگم پنت هوس ناگهان تاریک میشه. نور آسمان بسختی از پنجره های میتابه.

« اوه لعنتی الان مجبورم از پله ها برم. یه کنتر طبقه ی بالا دارین، درسته کری؟ »

« چند ثانیه دیه برمیگرده، ساختمان یه ژنراتور پشتیبان داره. » وقتی هالی میاد کنار من میایسته، تون صدای محتاطانه است وقتی میگم: « متاسفم که شما دوتا اینطوری آشنا شدید... من توقع یه آشنایی کمتر... مهیج رو داشتم. »

خنده اروم هالی به گوشم میرسه و اروم ترم میکنه. حتی تو این همه هیاهو، جای خوبی برای آرامشه، به نظر میاد. « زندگی ما قراره یه مدت مهیج باشه. »

گریر میگه: « مال من که نه. مال من خسته کننده است و خسته کننده هم میمونه. برای دختری مثل من رابطه گمشده ای ویروسی نمیشه. »

ابرومو میندازم بالا تیو تاریکی گرچه گریر نمیتونه ببینه. باعث میشه به این فکر کنم که دوست پسری که کاملاً مخالفم که برایش خوب باشه، خیلی موندگار نیست برایش. « اگه میدونستیم اون مافیایا کجان... »

برق ها میان و گیر و هالی جیغ میکشن.

هالی میگه : « همینیه دیگه... از نیویورک خسته شدم. مردم برای چی میان اینجا. »

هالی رو میکشونم سمت خودم بهش خیره میشم تا وقتی سه تا مرد جلوی در میبینم و فقط یکیشون توجهمو جلب میکنه. خوش اومدم و حشمتناکه ولی غیرقابل تشخیصه و هنوزم فکر میکنم دارم به ورژن پیرتر از خودم خیره میشم، حدود سی سال بزرگتر. اگه قراره حدس بزنم، اون چشم های خاکستری داره، مثل مال من و من پوست زیبایی مادرم رو دارم تمام شکل صورتش اینجاست. اون با دوتا بادیگارد اینجاست.

اونم افکارش مثل من نزدیکه. صداسش شجاعانه و عمیقه. « کریتون » مثل صدای خودم، ولی با یه لهجه.

« مطمئنم خوب بلدی چطوری از ورودی وارد بشی، من تو رو میشناسم و اسمتو نمیدونم. »

دوتا مرد با اون یکی میان جلو. « دامنیکو کاسو، دام و بله من پدرتم. » درست مثل کاریکه با نگاه کردن به دیمن انجام دادن. تمام واکنشه ای ناخوداگاهانه ام ناگهان آگاهانه میشن. خون تو تمام نقطه ی رگ هام جاری میشه، همه اکشیزن ها به ریه هام میرسه، تمام بافت عضله ها.

دستشو میاره جلو و با هم دست میدیم فقط همینو میتونم بگم.

حتی سوالم رو هم تموم نمیکنم. « تو چطور...؟ »

ظاهرا فقط محل زندگیم رو نمیدونه، ولی میدونه چطور برقارو قطعه کنه و بدون اجازه وارد پنت هوس بشه و چیزیکه الان از زندگیش فهمیدم، واقعا حال بهم زنه. حتی اگه بفهمم الان افکار جاری تو ذهنم رو میخونه جای تعجبی برام نداره.

« الیزابتا »

« چی؟ »

« اون تمام اطلاعات زندگیت رو جمع اوری کرده. اینکه چطور با عموت اینا زندگی کردی، اون یکی از ادمای منه. »

« الیزابت یکی از ادماته؟ »

سرشو تکون میده. « میشه بیایم داخل؟ »

حس میکنم اینجا چیزی به نام سوال واقعی وجود نداره. شاید دارن میان داخل ولی دارن تظاهر به نزاکت میکنن، این مرد قوانین خودشو داره.

شاید سیب خیلی هم دور از درخت نیوفتاده باشه.

به عقب قدم برمیدارم. « بفرمایید لطفا. »

اونا میان داخل و منم به اتاق نشیمن راهنماییشون میکنم. وقتی بادیگارد ها پشت مبلی که اون مرد میشینه میایستن سوال اصلی برام پیش میاد.

« دیمن گفته بود تو یه مافیایی؟ »

یه سر تگون دادن دیگه از دامنیکو... دام، پدرم.

« مربوط به خیلی وقت پیش بود. من خانواده تشکیل دادم و مدیر اجرایی شدم. »

هالی زمزمه میکنه : « سوپرایز کننده نیست. » کنار من مقابل پدرم نشسته.

دام به اون خیره میشه و لبخند میزنه قبل از اینکه دوباره نگاهش به من بیوفته. « وقتی شنیدم یه زن خوب برای خودت پیدا کری خوشحال شدم. و حتی یکم هم سوپرایز شدم از اینکاری که انجام دادی. »

چشمام نازک شده. « مطمئنی تمام اطلاعات زندگیم رو در آوردی؟ »

لباشو غنچه میکنه و به نظر میاد کلماتش رو با دقت انتخاب میکنه. « ده سال اول رو خیر. تو حتی بهتر از من بودی، خانواده داشتی و بعد از اینکه فوت کردن برگشتی به نیویورک؟ خب به، مطمئنم. »

« ولی چرا؟ »

« چون چه بدونی یا نه تو پسر منی. »

میلیون ها سوال همراهم میسوزن، و مجبورم بپرسم : « اصلا بهم گفتی؟ »

چونه اش رو میماله و نفس عمیق میکشه، نگاهم میکنه. قطعاً بار اولش نیست که منو میبینه، ولی تو این فکرم که اولین باره که منو اینقدر نزدیک میبینه، ممکنه بارها تو خیابون کنار هم رد شده باشیم، و منم متوجه نشده باشم. به طور اغوا کننده ای سرشو تگون میده. « نه هیچوقت بهت نمیگفتم، ولی حالا که دیمن دهنشو باز کرده، چاره ای ندارم جز اینکه بگم. »

با لحن خشک میگم : « مطمئنم نامناسبه. »

« برای یه چیز آماده بودم، در واقع سوپرایز شدم که الیزابتا برای زنگ زدن بیست و چند سال صبر کرده. ولی زمان به نفعت میگذره، همونطور که برای من میگذره. »

« منظورت چیه؟ » اگه داره با زبون مافیایی حرف میزنه، نمیگیرم چی میگه.

« از رابطه هایی که باید اطلاعات میگرفت رو گرفته بوده. میدونسته گرفته از وقتی دیگه کاری باهاش نداشته. باهاش کاری نکردم ولی تعادل رو بهم زد. »

هالی کنارم محکم میشه و دستاش روی زانو هام فشار میده. « متاسفم دام. »

باید سی ثانیه قبل رو تجدید کنیم و وانمود کنیم چیزی نشنیدیم. دست هالی رو میگیرم و بهش میگم : « فکر کنم بهتر باشه بری تو یه اتاق دیگه. »

ناخن هاش تو پام فرو میرن. « شانسی ندارم. »

یکی از بادیگارد ها سرفه میکنه، ولی زود ساکت میشه.

« هالی »

« کری »

دام میگه : « بچه ها، بچه ها، آخرین چیزیکه میخوام اختلال زناشویی. بعد از سی سال زنگی با همسر خودم، متوجه ام که این روزها زیباست. »

هالی یه نگاه میکنه بهش و میدونم داره به چی فکر میکنه. « هالی »

« کری »

دام لبخند میزنه. « بله میدونم داره به چی فکر میکنه، و بله، به همسر و وفادار نبودم. باید حسرت بخورم ولی در اونصورت شوهرت الان اینجا نبود. خب خانم کراس ازم میخوای چطور جواب بدم؟ »

هالی باید دندوناشو بهم بفشاره، چون هیچی نمیگه.

دام روشو میکنه به من و ادامه میده. « متوجه مرده بودنت درباره دونستن برنامه هام برای دیمن هستم. مشکلی نیست، ولی دنیای من دنیای تو نیست. یه حرکت این شکلی نمیشه بدون برنامه ریزی پیش بره. »

سرمو تکنون میدم. « سهاماشو پس میخوام. نمیخوام بمیره، مرگ براش چیز راحتی. علیرغم اینکه چطور اتفاق میوفته، ما الان وسط یه همههمه ایم. یه سرمایه گذاری جنایی باید یه بازی خوبی باشه، و من ربطی بهش ندارم، اگه به خاطر قتل دیمن سوال پیچ بشم. »

دام تکیه میده و دستشو میذاره بالای مبل، تمام چیزیکه برای تکمیل عکس نیاز داره یه عالمه دوده تا مثل یه رئیس مکمل مافیایی بشه. اون دستشو میاره روی چونه اش و از همونجا میبره توی موهاش.

« به نکته ی خوبی اشاره کردی. »

« فقط میگی سهامت رو میخوای؟ این راه حل مشکله؟ »

توضیح میدم : « اگه نتونی سهامت رو نگه داری دادخواهی از بین میره. »

اون میپرسه: « بعد از اینکه دادخواهی یه مدت خوابیده فکر نکنم برات مهم باشه چی اتفاقی میوفته، نه؟ »

« من اینو نگفتم. اون کاملاً برای گریز بد بود، و از دست دادنش به گریز ضربه میزنه. » به خواهرم نگاه میکنم که بطور عجیبی کنار اتاق ساکت و با چشمای گشاد ایستاده.

گریز دستاشو میندازه و سرشو تکنون میده. « برعکس، من مطمئنم. قبلاً دیدمت، یه شب با دوتا شب نگهبان وقتی داشتم از سرکار برمیگشتم. »

دام چونه اشو تکنون میده. خیلی امنیت رو به رو به خطر میندازی خانم کراس. خیلی خوش شانس بودی که ادمای من درباره توام اطلاعات جمع میکردن. »

هالی کنارم میپیچه و رنگ از صورت گریز میپره. « چی؟ »

« حفاظتم ور از روی نزاکت برای برادرت بیشتر کردم چون میدونستم اگه ضربه ببینه دردمر میشه، ولی این دلیل نمیشه سهل انگاری کنی. »

دروم یه بار دیگه سرد میشه. « لعنتی» دست هالی رو برمیدارم و میکشم روی صورتم. « گیر تو قراره بادیگارد داشته باشی. باهام بحث نکن، چون اتفاق میوفته.»

دهنمو باز میکنم تا اعتراض کنم ولی با سکوت بهش خیره میشم و اونم دهنش بسته است.

دام با یه لبخند روی صورتش میگه: « خوشحالم که یکم رقابت پیشنهاد کنم.»

« خودم از پشش برمیاوم ولی ممنون بابت پیشنهاد.»

یه بار چیزیکه بهش فکر میکنم رو انجام میده، سر تکون دادن دام. « و درباره دیمن، فردا مدرک باطلیش رو خواهی داشت. یه هدیه عروسی ناقابل در نظر بگیرش.»

بلند میشه و به هالی نگاه میکنه. « ما پیگیر مادرت هم هستیم اگه بخواد دوباره خط قرمز رو رد کنه مراقبیم که اشتباهی ازش سر نزنه. فکر کنم کارمون تمومه.»

هالی میگه: « شماها قرار نیست که...»

دام میخنده. « نه ولی قرار نیست مشکل ساز باشه. » دام برای جفتمون سرشو تکون میده و به گیر نگاه میکنه. « از شناییت خوشحال شدم، فکر نکنم دوباره همو ببینیم.» دوباره نگاهش به من میوفته. « اگه فکر میکنی، برق ساختمان بطور مرموزی رفت، ما بگید ما نبودیم.»

هالی یه نفس با صدا میکشه، و منم یه ابرو میبرم بالا. « و دربان ها چی؟»

سرشو به یه طرف میبره. « ما معمولا از در مقابل نمیایم. اگه خواستیم همو ببینیم، بیرون میبینیم کریتون مراقب باش. از دیدنت خوشحال شدم هالی تو کارت موفق باشی.»

تو سکوت حیرت اوری میایستیم وقتی اتاق یبار دیگه تاریک میشه. و پدرم با دوتا بادیگاردش به سرعت خارج میشن. به محض اینکه در پشتشون بسته میشه هالی میگه: « خدای من، کریتون، خدای بزرگ افتادی وسط یه مخمصه، واقعا اتفاق افتاد؟»

از گیر یه صدا میشنوم. « لعنتی... خدای من.»

هالی میپرسه: « به نظرت دوباره میبینیش؟»

برقا میان و قبل از جواب دادن چندبار پلک میزنم. « نمیدونم، ولی حدس میزنم تا وقتی اون نخواد نه.»

من هنوز دارم سعی میکنم اتفاقاتی که چند ساعت پیش افتاده رو هضم کنم. مردیکه فکر میکردم پدرمه پدر واقعیم نبوده. تمام اون نفرتی که در عموم وجود داره ربطی به من نداره و یا به اون کارای لعنتیش. گیرر میاد به سمت من. « خیلی میترسم که خونتو ترک کنم ولی باید برم.»

خواهرمو بغل میکنم و اون میکشه عقب و بهش میگم: « قراره بادیگارد بگیری و دیگه تو منهن کاری نداری که تا دو نصفه شب تو خیابونا باشی.»

اون میپرسه: « قراره این یکی رو ببرم مگه نه؟»

« نه »

« من واقعا حق اینو دارم که راجع به این قضیه بعدا بحث کنم.»

« مثل وکیل حرف زدی، به مایکل زنگ میزنم. تا کمتر از ده دقیقه دیگه پایین خواهد بود. تا وقتی نرسیده از ساختمان خارج نشو.»

گریز نفس عمیقی میکشه. « باشه » با نوک پاش بلند میشه و منو اروم میبوسه. « اگه چیز خفنی اتفاق افتاد بهم زنگ بزن.»

موهاشو نوازش میکنم. « البته الان برو.»

وقتی خواهرم میره و درو پشت سرش میبندد، من و هالی وسط پنت هوس ایستادیم و بهم خیره شدیم و اون اول سکوت رو میشکونه.

« هنوزم میخوایم بریم وگاس؟»

فکر نمیکردم از اینجا بحث رو شروع کنه، هیچوقت تا این حد نمیخواستم از نیویورک برم .

« بدجور.»

هالی لبخند میزنه. « خوبه، پس من یه سوال دیگه دارم.»

لبخندش کمتر میشه و متوجه میشم منم با گوشه لبم لبخند میزنم. « چیه عزیزم؟»

« اینا باعث پرنس مافیایی شدن تو میشن؟ دارم سعی میکنم وضعیت رو روشن کنم. » یکی از دستاشو میاه بالا. « قسم میخورم که نه. چون این شدید و دیوون واره. ولی اون پرنس مافیا... اگه دنبال یکم نقش بازی کردن تو وگاسی، اونقدرها هم نمیمونم.»

سینه ام با لبخند داخلی میلرزه، و دیوونه ترین سوالی که تو تمام عمرم باهاش روبرو شدم کنار میره به خاطر زن زیبا و فوق العاده ای که جلوم ایستاده.

دستامو از روی شونه هاش برمیدارم. « بذار ببینیم وقتی بریم وگاس چه اتفاقی میوفته.»



هالی

طبق اخبار جاری خرید های شرکت بین المللی کراس به سرعت افزایش یافته است. کراس از کاخ سزار سر میزی که با همسرش ایستاده بود خبر داد ، خوشحالم عموم متوجه شده شرکت و کار مهمتر از هر لجبازی هستش. ما مشتاقانه منتظر پیشرفت های دیگه امسال هستیم. بدون شک دنیا شرکت کراس و مدیر اجرایش رو تحت نظر خواهد داشت.

میرم سراغ رادیو و کانال رو به کانال مورد علاقه ام عوض میکنم و موسیقی های کانتری که با قدیمی ها میکش شده اند رو گوش میدم.

کریتون میگه : « خوشحالم که بخش مصاحبه رو پخش کردن.»

اضافه میکنم : « و دام هم سر حرفش موند.»

کریتون یکی از دستاشو میذاره لبه ی صندلی. « درسته، حالا بیا از اینجا بزنیم بیرون.»

لبخند میزنم و موتور ماشین موستانگ رو روشن میکنم و کریتون بهم جرات میده که ده درجه کمتر بروم. کاملاً خودم رو وارد بازی میکنم ولی نمیتونم ببازم. نه، نمیبازم و دختر کنتاکی درونم میفهمه که میتونستم یه ماشین لعنتی خوب بگیرم. وقتی رسیدیم به ناشویل به کریتون گفتم میخواستم یه ماشین جدید بخرم. اون از راننده خواست مارو ببره به فروشگاه مازراتی. امیدم به اینکه منو ببره به جاییکه ماشین های جدید هست و منم عاشق ماشین شلبی جی تی 350 ، امروز صبح تو پنت هوسی که موقتاً سکونت داریم فرستاده شده بود تا وقتییکه جایی برای موندن، جاییکه حفتمون دوستش داشته باشیم پیدا کنیم.

خب، برنامه امروز اینکه اولین توقفمون در استودیو باشه تا من چندتا اهنگ اخیرم رو تموم کنم و بعدش بریم شکار خونه جدید.

موستانگ رو پارک میکنم و میخندم وقتی کریتون فرمون رو میکشه سمت صندلی خودش. مطمئنم این مرد خیلی نمیداره من رانندگی کنم چون ظاهراً موافق نیست استایل رانندگی من به استایل خودش نزدیک باشه.

کریتون میگه : « مطمئنی یه راننده نمیخواهی؟ »

سرمو تکون میدم و وعده میدم : « قراره همین یکی رو هم از دست بدی.»

چشماشو نازک میکنه و میمیک یه غرولند از تو ماشین میاد بیرون. « هالی... »

« مشکلی نیست قسم میخورم، فقط ببینم چکار میتونه انجام بده.»

« اون؟ »

با دستای ازاد از فرمان . « البته مونته. اسمش چری بام هستش.»

کریتون سرشو تکون میده و با لبخند تمسخر امیز میگه : « اگه میشه التمو اسم بذاری...»

ابروشو بالا میندازه. « کی گفته نذاشتم؟»

نگاهش روی من سنگین میشه. « هیچوقت بهم نمیگی، مگه نه؟»

نیشم تا بناگوشم باز میشه. « نوچ، باید هنوزم فکر کنی.»

« اوه بهم میگی، من روش های خودمو دارم.»

وقتی در رو باز میکنم اجازه میدم یه لبخند دیگه روی صورتم بشینه.

گروهم رو تو استودیو میبینم، وقتی کریتون بهشون دست میده من بغلشون میکنم. بعد از اجراهای تور همدیگه رو ندیدیم و مطمئنم اونا هم به اندازه من از پشت گوش انداختن کار عصبانی میشن. چند ساعت با الیزا بلز روی رکورد اهنگ ها کار میکنیم. بعد از یه استراحت برای ناهار، وقت تموم کردنه و نگاه به پنجره ای میوفته که کریتون به دیوار تکیه داده . هیچوقت این اهنگ رو نشنیده و تو این فکر که چطور میخواد واکنش نشون بده.

یکم پیش اهنگ هارو پخش کردیم از طریق هدست و من اهنگ رو میخونم. معمولاً با چشمای بسته اهنگمو میخونم، هر نوت رو با هر نقطه بدنم حس میکنم. ولی امروز نمیتونم چشم از مردی که عاشقشم بردارم. وقتی تمرین تموم میشه ، سعی میکنم خودمو رو راحت کنم.

فکر کردم تو خیابون پنجم گم شدم ، ولی تا قبل از پیدا کردن تو گم شده بودم.

وقتی تمرین تموم شد هدفون رو درمیارم و از اتاقک میرم بیرون. کریتون به دیواری که تکیه داده بود تکون نخورده. وقتی میرم نزدیکتر، درخشانی رو تو چشماش میبینم. وقتی حرف میزنه حرفاش اونقدر اروم که فقط من میتونم بشنوم.

« من اونی بودم که گمشده بودم. تا وقتی پیدات نکرده بودم نمیدونستم. » دستمو میگیره و میکشه سمت خودش. « من خیلی دوستت دارم زن لعنتی، هالی من هیچوقت نمیخوام به اون مرد سابق برگردم.»

اون یکی دستمو دور گردنش حلقه میزنم و میبینم چقدر فوق العاده است که همسرم از سال نو تا الان چقدر تغییر کرده. من همیشه ارباب طوری و کثیف کاری رو درخواست میکنم ولی شدت احساسات منو تو دنیا متفاوت میکنه.

« من هیچوقت اجازه نمیدم به اون مرد سابق برگردی، کریتون کراس، من عاشقتم، تو مال منی همیشه.»

من میرم نزدیک تا لبامو روی لباش بذارم و اونم دستاشو تو موهام میکنه و بوسه اشو عمیق میکنه.
بالاخره عقب میکشم و تو چشماش خیره میشم با نگاهای سوزانمون.

اون میگه : « مال منی، همیشه. حالا بیا بریم خونه جدیدمون رو پیدا کنیم.»

خونه ، وقتی کلمه رو میگه، میفهمم که خونه ام هر جاییکه که کریتون باشه، میتونه ناشویل باشه.

نیویورک ، نیو دهلی ، ولی تا وقتی اینجاست ، من تو خونه ام هستم.



(سخن آخر)

کریتون

نه ماه بعد...

هالی رو نگاه میکنم که میره روی صحنه برای دریافت جایزه هنرمند سال از صندلی تالار تشریفاتی . عاتد دارم تو زندگی برنهد بشم. بازی ها رو برنده بشم ، شرط هارو برنده بشم ، زن رو برنده بشم ، ولی هیچی قابل مقایسه با این نیست که برنده شدن اون رو ببینم... هیچی.

خوشی رو تو زندگیم پیدا کردم. علیرغم گردبادی که دارم سعی میکنم تو برنامه ام مراقبتش باشم. گرچه صادقانه میگم ، خیلپاشو به کنان سپردم. اون داره حقشونو میذاره کف دستشون و یه بهره ای هم خودش میبره.

این روزا ، من و هالی بیشتر تو ناشویل وقت میگذرونیم تا تو منهتن. خونه ای که تو تینیس داریم داخلش بیشتر احساس راحتی میکنیم تا پنت هوس توی شهر. بیشتر بخاطر اینکه هالی خیلی دوست داره اونجارو و همچنین هالی تو بیزنس راه افتاده و مدیر اجرایی شرکت رکورد هومگرون شده ، و درگیر خیلی از تصمیمات شرکت شده. انگشتر تیتانیوم رو توی دست چپ میچرخونم و هالی رو نگاه میکنم که جایزه رو دریافت میکنه و اهدا کننده جایزه رو در اغوش میگیره.

این انگشتر رو چند روز بعد از اینکه اهنگ گمشده در خیابان پنجم رو شنیدم بهم داد ، اهنگی که امتیاز بالایی تو صدر جداول آورد و اونم الان داره جایزه رو دریافت میکنه. داخل متن اهنگ کلمات گمشده بودم تا وقتی تو... بی نظیر بودن. هالش گفته بود بخاطر دنیایی نیست که درونشم ، بخاطر بدن سرد و مرده ای که جوهره دیگه ای نمیتونم توصیفش کنم.

هالی با یه لبخند درخشان میکروفون رو به دست میگیره ، و دستش روی شکمشه ، روی بچه شیطون. امروز صبح متوجه شدیم داریم دخترد ار میشیم. حتی سر اسمش هم بحث نکردیم ، اسمش روزماری الیزابت کراس ، به خاطر مادر و مادر بزرگ هالی این اسم رو گذاشتیم.

از وقتی تو ناشویل رفتیم دنبال پولی که مادر هالی فروخته بود به یامپی ، هیچ خبری ازش نیست. تهدید هالی باعث شد که خواهشش تموم بشن وقتی هالی گفت : « اگه یه قرون دیگه بخوای از مون بگیری با پلیس تماس میگیریم. »

هالی پشت میکروفون صبر میکنه تا تشویق های مردم تموم بشه. « سلام به همه ، خیلی ممنون به خاطر این جایزه. نمیدونم چطور توصیف کنم حس یه دختر رو از گولد هون ، کنتاکی که تیزرهای خواننده ا رو تو برنامه های تلویزیونی تماشا میکرد. ایستادن روی این صحنه و دریافت جایزه ، اصلا قابل توصیف نیست. متشکرم از همسرم ، کریتون کراس که به اندازه کافی دیوونه بود که دنبال رابطه ای بعد از رابطه ی یه شبه باشه. کل حضار به خاطر این کلمات هالی میزنن زیر خنده.

« چونکه دیوونگیش بهترین اتفاق رو برام رقم زد. بدون اون نمیتونستم اهنگ های البوم رو بنویسم. و اون تک اهنگی که امشب به خاطرش جایزه گرفتم بدون وجود اون نمیتونست رخ بده. دوستت دارم کری ، این جایزه برای توئه ، برای همه شماهاست.»

جایزه رو برای لحظه ای میگیره بالا و بعدش ادامه میده. « همچنین از مدیرم ، همکارام و شرکت تشکر کنم. هومگرون این چند سال اخیر بی نظیر بوده ، از همتون متشکرم.»

هالی به عقب میره و از راهرو خارج میشه که منم از گوشه میرم دنبالش بدون اینکه بدونه و جت منتظر مونه و میخواد مارو ببره به ماه غسل واقعی. به خاطر برنامه های زیادمون ممکنه به تاخیر افتاده باشه ، ولی سه هفته در بورا بورا بدون اینترنت دقیقا جیزی که نیاز داریم. گیتاری که تازه براش خریدم و وسایل خودم جمع شده از قبل فقط باید چندتا بیکیینی برداریم.

جایزه به دست پشت استیج دارن ازش عکس میگیرن وقتی من میرسم. هالی سرشو میچرخونه وقتی فلش چندین دوربین چشمک میزنن. به نظر نمیاد براش مهم باشه داره عکسارو خراب میکنه چون داره به من نگاه میکنه.

« ببخشید میشه یه لحظه اینو نگو دارین؟» اینو به یکی از عکاس ها میگه و جایزه رو میده دستش و عکاس هم دوربینی که دور گردنش هست رو میاره پائین و جایزه روی مقابل سینه اش نگه میداره.

هالی اصلا توجه نمیکنه جایزه از دستش میوفته یا نه بعدش برمیگرده به سمت من ، وقتی میگم برمیگرده به سمت من ، منظورم اینه که نزدیکم میشه و بوت های بلندش رو بسمت من میاره و دستمو دور کمرش حلقه میکنم و میگیرمش بالا. چونکه لباسش اجازه نمیده پاهاشو دورم طبق معمول حلقه کنه. « انجامش دادم. واقعا انجامش دادم.»

« انجامش داد عزیزم ، معلومه که تونستی. تبریک میگم هالی بدستش آوردی.»

دستشو دور گردنم حلقه میزنه و زمزمه میکنه : « به نظرم بهتره منو زود تر از اینجا ببری چون بدجوری قراره بزنم زیر گریه.»

قلبم زیر این کلماتش ملیرزه و میگم : « ایرادی نداره عزیزم.»

هالی دستشو تکون میده و معلومه که اک تو چشمش جمع شده . « تو باید از جایزه رو میگرفتی و ماهم الان باید از داج بزنیم بیرون.»

« واقعا ازم میخوای بهانه تراشی کنم؟»

حریصانه سرشو تکون میده. « باشه.»

میرم سمت عکاس و جایزه رو از دستش میگیرم . « ممنونم ، این اطراف اتاق خالی پیدا میشه؟ »
چشمش داره از صورتش میزنه بیرون. « امم.. امم. اون طرف.» به سمت راست جایزه اشاره میکنه.
« اطراف گوشه کنار هال و در دوم . »

تشکر میکنم و هالی مثل عروسا تو بغلمه و زیر دندونی بهش میگم . « جایزه تو بگیر تا بریم عزیزم.»
هالی موافقت میکنه و منم به سمتی که عکاس گفته بود میرم وقتی اتاق رو پیدا میکنم ، با کتفم چراغ اتاق
رو روشن میکنم. به نظر میاد اتاق لباس باشه مثل بقیه اتاق لباسایی که با هالی بودم. میشینیم روی مبل و
سعی میکنیم به تعداد سکس هایی که روش داشتیم فکر نکنیم. جایزه رو از هالی میگیرم و با دقت
میدارمش کنار. بعدش اشک ها جاری میشن ، اشک شوق هستن ، امیدوارم.
هالی مقابلم میلرزه و منم محکم تر بغلش میکنم.

« باورم نمیشه واقعیه . الان واقعی به نظر نیاد . » هق هق میکنه و منم پشتشو ماساژ میدم.
« واقعیه و توام بدستش اوردی. تو اومدی تا اینجا ، تا همین حد واقعیه. » بعد از این کلمه ام صورتش
گریونش رو تکون میده.
« تا همین حد واقعی؟ این چیزیه که قبلا راجع خودمون گفتی. »
« اره فکر کنم. »

« یه مدت برای منم طول کشید تا باورش کنم. »
« حسم بهم میگه این یکی رو زودتر باور میکنی ، بعد از این همه ، یه جایزه داری که اینو ثابت کنی.»
سرشو تکون میده. « جایزه اصلی تو هستی.»

وقتی میرم نزدیکش تا لبامو روی لباش بذارم ، زمزمه میکنم : « جایزه ما هستیم . تو جایزه زندگی من
هستی.» بلند میشم و دوباره مابین بازو هام میگیرمش و میگم : « نظرت راجع به یه ماه عسل واقعی قبل
از اینکه این بچه به دنیا بیاد چیه ؟ »

هالی لبخند میزنه و دراصل یه لبخند زیرکانه روی صورتش میشینه. « ماه عسل؟ کجا میخوای منو
ببری؟ »

« اهمیتی داره ؟ »

سرشو اروم اروم تکون میده. « من با تو همه جا میام اقای کراس ، منو از اینجا ببر.»

پایان



مترجم : م . ن . سنجانی

تمامی این کتب سه گانه توسط م.ن. سنجانی ترجمه شده است